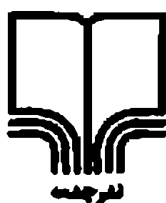




در عمق صحنه

فریبا وفی

مجموعه داستان
جانب پنجم



در عمق صحنه

فریبا وفی

مجموعه داستان

و.لی، فریاد - ۱۳۴۱

در عمق صحنه - تهران، نشر چشمه، ۱۳۷۵.

۹۲ ص - - (داستان ایرانی ۷)

ISBN 978-964-6194-09-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الفب. عنوان

۸۸۳/۶۲

PIR

۱۳۷۵

۱۱۱۹ - ۴۷۶م

کتابخانه ملی ایران

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان ایران - مجموعه داستان

در عمق صحنه

فریاد و.لی

حروف‌نگاری و صحنه‌آرایی: حسین زندمدل

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حدیدی

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ چهارم، بهار ۱۳۸۸، تهران

چاپ پنجم زمستان ۱۳۹۰، تهران

۳۳۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به اجازه‌ی کتبی از ناشر است.

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک: ۰ - ۰۹ - ۶۱۹۴ - ۹۶۲ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان امیرکبیر، پلاک ۱۰۷، تهران، واحد نظری، فصولی ۳۵

تلفن: ۶۶۲۹۲۵۲۲ دورنگار: ۶۶۲۶۱۲۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، پهنای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فهرست

۷	مادرم پشت شیشه
۱۴	راحت شدی پدر
۲۰	برام بخون
۲۹	پس فردا
۳۵	گریه کن دایی
۴۴	دفتر خاطرات
۵۲	در عمق صحنه
۵۷	بمون نرگس
۶۱	حنا
۶۸	«زندگی» من
۷۰	سنگ دو سر
۷۷	مردی که گریه می کرد
۸۴	زن در ساحل
۸۸	باز زندگی

مادرم، پشت شیشه

به آبجی اشرف گفتم می‌رم خونه کتابامو بیارم. بهش دروغ گفتم. آگه می‌گفتم می‌خوام عکس مامانو از تو آلبوم وردارم نمی‌داشت. دهنشو کج می‌کرد و به چیزی هم بهم می‌گفت. آخه مامان من زن بابای اونه. از وقتی هم مامان افتاده اون تو، چشم دیدنشو نداره. تازه شم نمی‌دونه مامان چطوری شده. یعنی می‌خوای از کجا بدونه. آدم باید بره و ببینه، اون وقت باور بکنه. وقتی مامانو گرفتن اشرف اومد خونه. دست منو گرفت و برد خونه شون. هیچ چی نمی‌گفت.

گفتم: «پس مامانم چی؟»

چشاشو مثل وقتایی که دلش برام می‌سوخت تنگ کرد.

«تو دیگه دختر بزرگی شدی. به مامانت احتیاج نداری.»

بعد هم شوهرش اومد و اشرف هم دیگه هیچ چی نگفت. از شوهرش خیلی بدم می‌اومد. به جوری به آدم نگاه می‌کرد که آدم از خودش خجالت می‌کشید... اصلاً آگه اون آتیش پاره‌های آبجی اشرف، مجید و

مهین، نبودن، هیچ وقت اونجا نمی‌موندم. یعنی اگر نمی‌موندم جای دیگه‌ای نداشتم برم. داداش رضا هم که رفته بود تهرون. من می‌گم هر چی بود زیر سر اون زن بود. نمی‌دونم چی به گوش رضا رسونده بود که کارد بهش می‌زدی، خونس در نمی‌اومد.

اون روز داداش اصلاً حرف نمی‌زد. ولی سرخ سرخ شده بود. زنش طوری گردنشو راست گرفته بود و به آدم نگاه می‌کرد که آدم بدش می‌اومد. مامان به گوشه کز کرده بود و زیرچشمی رضا رو می‌پایید. آجی اشرف هم هی دور و بر داداش رضا می‌پلکید و التماس می‌کرد که نره. ولی داداش بدجوری با چشای خون گرفته‌اش نگاه می‌کرد و آخرش هم گفت: «از جلوم برو کنار.»

راستش من هم از داداش رضا می‌ترسیدم و تو دلم می‌گفتم بهتره بره و ما راحت بشیم. از زنش هیچ خوشم نمی‌اومد. آخه خیلی سر به سر مامان می‌داشت. هر دفعه از مدرسه می‌اومدم می‌دیدم سر به چیزی با هم دعوا می‌کنن. داداش رضا هم که همیشه طرف زنشو می‌گرفت. اگه مامان خودش زنده بود، جلو زنشو ول نمی‌کرد که اینفنده پررویی کنه. داداش وقت رفتن به مامان هیچ نگاه نکرد. تمام خرت و پرت‌هاشونو برداشتن و رفتن. اشرف هم بعد از اونارفت. تازه فهمیدم چقدر بد شد. اصلاً خونه به جوری شد. آدم دلش می‌گرفت.

مامان سرشو بالا گرفت و گفت: «به جهنم، بذار برن.»

بعد بلند شد و خونه را جمع و جور کرد. می‌خواست به روی خودش نیاره. ولی ناراحت بود. من می‌دونستم. پاشدم رفتم تو حیاط. وقتی برگشتم دیدم چشای مامان قرمز شده. مامان همیشه یواشکی گریه می‌کرد. انگار خجالت می‌کشید اشکاشو ببینی. ولی من اشکاشو دیدم. اونم از

پشت اون شیشه کوفتی. آره... اونجا... وقتی سرمو بلند کردم دیدم صورت مامان پر از اشکه و گودی زیر چشاش پر از چین و چروک شده. وقتی مامان می خواست بیرون بره. به ساعت، آه... یک ساعت تمام می نشست جلو آینه و پوست صورتشو می مالید. انگار می خواد بره عروسی. بعضی وقتام پوست خیار می داشت رو صورتش. نگاش که می کردم خنده ام می گرفت. از پوستش که دست ورمی داشت با چشم و ابروش ورمی رفت. چشای مامان خیلی درشته. همیشه هم به جور نمناکه. مژه هاش هم بلنده. به چشاش که مداد می کشید خیلی خوشگل می شد. اون وقت موچین ورمی داشت و می افتاد به جان موهای صورتش. بعدش به ماتیک قرمز قرمز می زد به لباش. اون وقت خودشو نو آینه نگاه می کرد و لبخند می زد. بعدشم لباسشو عوض می کرد و به عطر خیلی خوش بو هم به خودش می زد. من هم فوری می رفتم جلو، به ذره هم به لباس من می زد. بعد بلند می شد می رفت.

از وقتی آقا مرده بود، مامان خیلی به خودش می رسید. زود زود هم مهمونی می رفت. انگار نلافی اون روزایی رو که آقا نمی داشت جایی بره درمی آورد. وقتی آقا زنده بود، مامان حق نداشت جایی بره. نمی دونم چرا؟ ولی به دفعه، آقا مامانو دیده بود که با یوسف آقا خرازی می گه و می خنده. هنوز هم یادمه اون روز آقا با مامان چکار کرد. کمر بندشو باز کرد و تا می تونست مامانو زد. مامان کتک می خورد و جیب می کشید.

آخه آقا خیلی پیر بود. برای همین هم وقتی مامان به او بد می گفت، آقا جوشی می شد و بیشتر کتکش می زد. بعدم آقا مریض شد و مرد. ای خدا چه روزای بدی بود. مامان هم مثل بقیه گریه می کرد. ولی من

می‌دونستم که زیاد دلش براش نمی‌سوزه. آخه هیچ وقت آقا را دوست نداشت. خودش همیشه اینو می‌گفت. مامان همیشه پدر مادرشو که بدبختش کرده بودن، نفرین می‌کرد. ولی من می‌دونستم که از ته دل این کارو نمی‌کنه. دیده بودم که یواشکی از خونه خیلی چیزها برای اونا می‌بره: روغن، برنج... عیدها هم بهشون پول می‌داد که به اسم خودشون برای من عیدی بخرن یا برای مامانم کادو بفرستن. من همه این‌ها رو فهمیده بودم.

به بارم زنِ بزرگ آقا میچ مامانو گرفت و به الم شنگه‌ای راه انداخت اون سرش ناپیدا. بعدشم به همدیگه فحش دادن و موهای همدیگه رو کشیدن و دعوا - مرافعه‌حسابی کردن. زن آقا و مامانم زود زود دعواشون می‌شد. بعد هم زن آقا سرطان گرفت و مُرد. مامان فکر می‌کرد همه چی عوض می‌شه و آقا دست از بونه‌گیری‌هاش ورمی‌داره و اونو دیگه کتک نمی‌زنه. اما آقا بد اخلاق‌تر هم شد. همش می‌خواست بدونه مامان باکی می‌ره و می‌آد. رضا و اشرف هم از وقتی زن آقا مرده بود به مامان کم محلی می‌کردند. اون وقت آقا سر هر چیز کوچکی مامانو کتک می‌زد. مامانم می‌گفت آخرش خودمو می‌کشم و از این زندگی کوفتی خلاص می‌شم.

به بارم جدی جدی می‌خواست به کارایی بکنه. اون روز حسابی از آقا کتک خورده بود. تا می‌تونست جیغ و داد راه انداخت و همش قسم می‌خورد که خودشو می‌کشه. شبش دو شیشه قرص از تو پستو درآورد و می‌خواست بخوره که من تو جام غلتی زدم و زیر لبی گفتم: «مامان! یعنی مثلاً تو خواب دارم صدات می‌زنم. مامان به لحظه چشمش به من افتاد. یعنی من چشم بسته بودم. ولی می‌دونستم که داره به من نگاه می‌کنه. بعد

به دفعه منو بغل کرد و زد زیر گریه. بعد تو بغل مامان بودم و موهای سرم از اشک‌های اون خیس خیس شده بود. کاش آقا اون قدر بداخلاق نبود. دلم می‌خواست همیشه تو بغل مامان بخوابم. کاش همون جور کوچولو می‌موندم تا مامان دیگه منو نذاره تو خونه و بره بیرون... ای خدا کاشکی مامان الان تو خونه مون بود و من نمی‌اومدم خونه اشرف. کاش منو با خودش می‌برد اون تو. چی می‌شد مگه؟ به بارکه می‌رفت بیرون، بهش گفتم: «منم ببر مامان.»

«تو بشین درساتو بخون. من می‌رم بیرون زود برمی‌گردم.»
 مثل همیشه می‌گفت زود بر می‌گرده و زود بر نمی‌گشت. دنبالش بواشکی رفتم تو کوچه. دیدم روشو گرفت و تند رفت سر خیابون و سوار به پیکان آلبالویی شد. راننده‌اش به مرد جوون بود و پیرهن قرمز تنش بود و با چشاش بدجوری به مامان نگاه می‌کرد. ازش هیچ خوشم نیومد. بعدم پیکان از جاش کنده شد و رفت. من تنهایی برگشتم خونه. شب وقتی مامان اومد، برای من به گل سر خوشگل خریده بود.
 گفتم: «نمی‌خوام.»

لج کرده بودم. باهات قهر بودم. ولی مامان خوشحال بود. گل سر را برداشت و زد به موهای خودش. موهاشو رو تازگیارنگ کرده بود. رنگ طلایی. خیلی بهش می‌اومد. قشنگ‌تر و جوون‌تر شده بود. جلو آینه ایستاد و خندید. انگار تو آینه یکی دیگه به او نگاه می‌کرد. شاید همون مرد جوون. هیچ وقت مامانو اینقدر خوشحال ندیده بودم. ولی نمی‌دونم چرا دلم نمی‌خواست باهات حرف بزنم. خنده‌های مامان به جوری بود. آدم هیچ خوشش نمی‌اومد. من می‌گم همش تقصیر اون مرد جوون بود که مامانو گرفت.

می رفتم توی پستوی خونه اشرف، می نشستم و گریه می کردم. دلم
برای مامانم خیلی تنگ شده بود. به دفعه اشرف اومد تو پستو، زودی
اشکامو پاک کردم. اما انگار او فهمید.

«چنه؟»

«هیچ چی.»

بعد نشست پهلوم.

«نکنه دلت برای اون تنگ شده؟»

من هیچ چی نگفتم و سرمو انداختم پایین. اشکام خودش اومد رو
صورتم. آبجی اشرف دستشو کشید رو موهام.

«تو ببخود دلت برای اون تنگ شده. اگه به ذره عاطفه داشت تو رو
ول نمی کرد بره بیرون با مردای غریبه. آبروی همه ما رو برد.»

اشک هام همین جور می ریخت رو صورتم. انگار آبجی اشرف دلش
برام سوخت.

«خیلی خب، می برمت بینیش. اینقدر اشک نریز.»

اون وقت منو با خودش برد و بهم گفت که خودش دم در وامی ایسته و
نمی آد تو. آخه اگر شوهرش بفهمه پوست از سرش می کنه. بعدم گفت:

«کاش عبرت گرفته باشه و سر عقل بیاد و دیگه از این کارها نکنه.»

اون روز رفتم نشستم پشت اون شیشه. آبجی اشرف بیرون ایستاد و با
من نیومد تو. می ترسیدم. خیلی می ترسیدم. خیلی شلوغ بود. قلبم همین

جور تند و تند می زد. بعد به دفعه از اون طرف صدا بلند شد. بعدشم به زن

اومد پشت شیشه. می گم به زن. آخه اول مامانو نشناختم، ولی خودش

بود. مامان بود. چقدر عوض شده بود، خدا. صورتش پرچین و چروک

شده بود و چشاش گود افتاده بود. پیرپیر شده بود. دلم خیلی براش

سوخت. بفضم ترکیب و زدم زیر گریه، «مامان!»
صورت مامان پر از اشک بود. به چادر کهنه هم سرش بود و پشت
اون شیشه کلفت، مثل زن‌های غریبه نشسته بود و هی گریه می‌کرد.
بهش گفتم: «مامان به کاری کن بذارن بیای بیرون. من دلم نمی‌خواد
دیگه برم خونه اشرف.»
مامان همین جور، پشت شیشه، گریه می‌کرد.

راحت شدی پدر

روی قبرت را از برف‌هایی که شب پیش باریده است پاک می‌کنم تا سردت نشود. آن زیر حتماً یخ زده‌ای. ولی نه... زیر خاک همیشه گرم‌تر است. تازه، تو چیزی را حس نمی‌کنی. تو مرده‌ای آقا جان... تو مرده‌ای. آه، چقدر سخت بود آن روزهایی که تو نمی‌خواستی بمیری و باید می‌مردی. هیکل قوی و درشتت روی تخت بیمارستان افتاده بود و مقاومت می‌کرد.

تمام فامیل گوش به زنگ بودند و انتظار می‌کشیدند. لباس‌های سیاهی را که باید می‌پوشیدند آماده کرده بودند. دور تا دور اتاق را برای مراسم ختم و عزاداری با پتو فرش کرده بودند. سماور بزرگی را که از همسایه امانت گرفته بودند، تمیز می‌کردند. دامادها برای لحظه‌ای خانه را ترک نمی‌کردند. مواظب هم بودند. حسابگرانه اشیای خانه را ورنه‌انداز می‌کردند؛ و بواشکی و با احتیاط سرارث و میراث چانه می‌زدند. پسرها عجله داشتند کار زود تمام شود و سرکار و زندگیشان برگردند.

همه چیز و همه کس آماده بود. فقط مانده بود که تو نفس آخر را بکشی. تو دیگر نمی‌بایست به زندگی برمی‌گشتی کسی تو را نمی‌خواست؛ نه پسرها که از مدت‌ها پیش فراموش کرده بودند نه دخترها که از بودن خالی از فایده تو شرمسار بودند و نه مادر که برایش از سال‌ها پیش مرده بودی. از همان وقتی که دختر جوان و شادابی بود و به خاطر فقر خانواده زن تو شده بود. تویی که بیست سال از او بزرگ‌تر بودی. و حالا تو آنقدر ناتوان شده بودی که مادر می‌توانست انتقام جوانی از دست رفته و بدون عشق و خوشبختی‌اش را از تو بگیرد. آقاجان، تو شده بودی پیرمرد بی‌مصرف و بیماری که فقط دردسر داشت. یادت می‌آید چقدر تحقیر شدی؟ چقدر فحش شنیدی؟ چقدر مثل بچه‌ها التماس کردی و کسی به تو اهمیتی نداد؟ یادت می‌آید روزهایی که در خانه تک و تنها می‌نشستی و کسی تو را با خودش نمی‌برد و تو فاصله اتاق و دم در را با پاهای بی‌حس و علی‌لغات هزار بار می‌رفتی و می‌آمدی و آخرش خسته و مایوس در رختخواب می‌نشستی و به در خیره می‌شدی؟

تویی که وقتی سالم بودی تاب و قرار یکجا ماندن را نداشتی. همیشه در تکاپو بودی وقتی مجبور می‌شدی در خانه بمانی، دیوانه می‌شدی! آن روزها تو به رختخواب می‌خکوب می‌شدی و زندانی بودی. . . . برایت سخت بود. تویی که کسی اشکت را ندیده بود دیگر به آسانی گریه می‌کردی. پوست صورتت جمع می‌شد و سرخ می‌شدی. صدا در گلویت خفه می‌شد و چشمان کم‌سویت می‌گریست. آخ! . . . آقاجان، بیچاره شده بودی. در این دنیای بزرگ دیگر جایی برای تو نبود.

مادر غذا را جلویت می‌گذاشت و با اخم و تخم می‌گفت: «کوفت

او خسته شده بود از دست تو. تو را مانعی برای جبران بدبختی‌اش می‌شناخت. دست و پایش را بسته بودی و او نمی‌توانست تو را ببخشد. تو او را فرسوده می‌کردی با عجز و بیماریت... با قهرهای کودکانه‌ات... با غرولندهایت، با توقعات گاه بیجایت... با ناله‌هایت.

آقا جان، می‌دانی... دلم برای مادر می‌سوزد. او بعد از مرگ تو هم خوشبخت نشد. آن روزها او عصبی و بی‌رحم شده بود. تاب و توانش روز به روز کمتر می‌شد. دیگر تحملی برایش نمانده بود. فریاد می‌زد، فحش می‌داد، شیون می‌کرد، خودش را می‌زد...

یک شب از سر و صدای او از خواب بیدار شدم. لحاف را روی سرم کشیدم و گوش‌هایم را گرفتم. ولی فریاد وحشیانه‌اش را همچنان می‌شنیدم.

«چرا نمی‌میری؟ پیرکفتار... آخر برای چی مانده‌ای دیگر؟ رحم کن... آخر چقدر باید گند و گه بشورم؟»

و من بی‌آنکه ببینم، می‌دانستم که تو رختخواب و فرش را کثیف کرده‌ای و مثل بچه‌گیج و گناهکاری دست و پای گم کرده‌ات را جمع می‌کنی.

روز بعد وقتی تو را دیدم خون فریبکارانه گونه‌هایت را رنگین کرده بود. بی‌حال افتاده بودی و لب بالایی‌ات به حالت کج از دندان‌هایت فاصله گرفته بود. چشمان غبارگرفته‌ات را به جای نامعلومی دوخته بودی. به مادر کمک کردم و ملافه‌هایت را عوض کردیم. آن روز هر کس به خانه ما می‌آمد با حالتی تحقیرآمیز، درحالی که دماغش را می‌گرفت، می‌رفت. هوای اتاق را نمی‌توانستیم تمیز نگهداریم. حرکت از تو سلب شده بود و تو...

مادر در بحران عصبی عجیبی بسر می برد و بعد شب... شب بدی بود. من به اتاق آخری رفته بودم و گریه می کردم. ناگهان صدایی به گوشم رسید. صدای ضربه... با حالت گنجی آمدم پشت در و خدای من... صدای تو را شنیدم که با تهدیدی عاجزانه و ناباورانه می نالیدی.

«داری مرا می زنی!؟»

در حالی که در را با سر و صدا باز می کردم به اتاق آمدم. مادر آرام شده بود و مات و مبهوت تو را نگاه می کرد و تو به پهلوئی چپ افتاده بودی و داشتی خودت را از رختخواب بیرون می کشیدی. با التماس چیزی می خواستی. دست راست را به طرف من دراز کرده بودی و کمک می خواستی. گفتم: «چه می خواهی؟»

مثل آدم های لال سر و صداهای نامفهومی از حنجره ات خارج می شد. فقط حرف آخرت روشن بود:

«مرا ببر.»

آقا جان... آقا جان... تو چه می خواستی که نمی توانستی بگویی. مادر به من اشاره کرد: «کمک کن. بکشیم سر جایش.» تو با هراسی ناگفتنی به او نگاه کردی. و باز چیزهایی گفتم که مفهوم نبود. یک بار هم گفتم پنج و شش می شود یازده... مادر گفت: «زده به سرش.»

بعد سرت فریاد کشید که ادا در نیاوری و کپه مرگت را بگذاری. و تو را سر جای کشید. ولی قبل از این که چراغ را خاموش کنم تو در همان حال که بازوی چپت زیر تنت مانده بود خودت را حرکت دادی. من و مادر بازوهای تو را گرفتیم و تن لختت را کشیدیم روی تشک... آخ آقا جان... چشمانت... چشمانت مثل چشمان گوسفندی شده بود که

می دانست می خواهند سرش را ببرند. صورتت متشنج شده بود و دندان‌هایت به طرز رقت‌انگیزی بیرون زده بود. اشک پشت پرده مه‌آلود چشمانت حبس شده بود و فرو نمی‌ریخت. دریای پهناوری شده بود چشمانت. دریای حیرت و وحشت و بی‌پناهی.

تا نیمه‌های شب بیدار بودم و بعد یواشکی به اتاق آمدم. صدای خرخر غیرعادی در فضای بویناک و کثیف اتاق پیچیده بود. چراغ را روشن کردم. تو بیرون از رختخوابت بودی و سرت را با معصومیت و بیگناهی غیرقابل وصفی روی زمین گذاشته بودی و برای همیشه خفته بودی...

تا سه روز بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بودی. کسی بالای سرت نبود. مگس‌ها روی کیسه ادرار و خون که از تختت آویزان بود پرواز می‌کردند. چشمانت بسته بود و گونه‌هایت فرو رفته... من به دستان سفید و قشنگت نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که آیا باید بمیری؟...

آه، چقدر تنها بودی آقا جان... صدای پیرمردی را انگار از دور شنیدم که می‌گفت: «گریه نکن دخترم. حالش خوب می‌شود.»

دندان‌های مصنوعی‌ات را در آورده بودند و چیز پستانک مانندی لای لثه‌هایت گذاشته بودند؛ نفس‌های صدادار از سوراخ آن بیرون می‌آمد. قیافه‌ات پر درد و ناآرام بود.

ساعت ملاقات تمام شده بود و اتاق خلوت، که یکباره شانه‌هایت را جمع کردی و نفس عمیقی کشیدی و مردی. در این حال بچه‌ای را می‌ماندی که شیرش را تمام کرده و پستانک در دهان خوابش برده است. در غسلخانه از آن همه فریادی که شنیدم غرق در حیرت شدم. فکر می‌کردم خنده‌های مادر را خواهم شنید و نفس‌های راحت شده دیگران را... ولی آن‌ها گریه می‌کردند. صورت خود را چنگ می‌زدند و زاری

می کردند. و تو را که برای اولین بار در آرامش آسیب ناپذیری خوابیده بودی در آغوش می کشیدند و فریاد می زدند که برگردی. حالا هم گاهی یادی از تو می کنند. «خدا رحمتش کند.»

هوا چقدر سرد شده است. باید بروم... آقا جان ناراحت نباش که مرده ای. اینجا راحت تری. گورستان خلوت می شود. من می روم ولی ای کاش... نه. نه فایده ای ندارد. تو مرده ای و... من خوشحالم که مرده ای.

برام بخون

چشات چرا بسته نمی شه. خب، من می دونم. دلت نمی خواد خواب
بمونی. می ترسی برم و تو رو این جا بذارم؟ پیش این زن های اکبیری
کثافت؟ نترس. تو رو هم با خودم می برم. می ذارم زیر پیرهنم و می برمت.
تو می شی بچه من. اقدس دندون طلا می گه وقت های تنهایی تو آواز هم
می خونی. وقتی رفتیم اون جا، نباید صدات در بیاد. می گن، آه... اون قدر
اون جا بچه هست، قیامت. می گن خیلی هاشون مامان ندارن. من جیغ
می زنم و پامو می کوبم زمین.

«من اون جا نمی رم... من می رم پیش پوریا.»

ولی مامانم می گه: «یک روز می آم دنبالت.»

خودش اینو گفت. نوک موهامو چید. تو به پارچه ای پیچید و گذاشت
رو سینه اش. بعد هم گریه کرد.

گفتم: «مامان پس موهای پوریا چی؟»

به هویی خنده اش گرفت و بغلم کرد.

«اون موهاش کوتاهه.»

الان دیگه بلند شده. ولی چه فایده. بابا بزرگ که نمی‌ذاره اون بیاد پیش مامان. الان برات ماشین می‌خره. قطار می‌خره. از اون تفنگ‌های فش‌فشی می‌خره. پوریا همه چی داره. هر روز به عالمه بیسکویت موز می‌خوره. آگه من پیشش بودم، می‌گفت: «نفصسش مال من. نفصسش مال نانا.»

اون وقت دو تا بیسکویت برای خودش ورمی‌داشت و یکی شو می‌داد به من. از اون بیسکویت‌های موز که برای ماه جبین آورده بودند و اون هم یکی شو داد به من. چقدر خوشمزه بود. اون وقت تو مال من نبودی و الا به تو هم می‌دادم. تو نشسته بودی رو دامن اقدس دندون طلا و اون داشت برات این کاکل‌ها رو می‌بافت. من همه‌ش زلزده بودم به تو.

اقدس دندون طلا صدام کرد.

«بیا بینم خوشگله.»

رفتم نزدیک‌تر. دندون‌های طلاش برق می‌زد.

«می‌خوای مال تو باشه و برات بخونه؟»

«آره.»

«اول باید به چیزی بهم بگی.»

نگاه کردم به چشم‌های قلمبه‌اش. چشمکی زد به ماه جبین و آفاق

ترباکی که گوشه‌ اتاق نشسته بودند.

«خب، خوشگله، بگو بینم عمو با مامانت چکار کرد؟»

«نمی‌دونم، انگار هلس داد.»

آفاق ترباکی و ماه جبین نزدیک‌تر آمدند.

«تو کجا بودی اون وقت؟»

«پشت پرده»
 اقدس دندون طلا لپمو گرفت.
 «ای شیطون بلا»
 ماه جبین خجسته رو صدا زد.
 «بیا ببین این نیم وجبی چطوری پنه ننه شو می اندازه رو آب» و به
 بیسکویت موز بهم داد.
 اقدس دندون طلا تو رو گذاشته بود رو دامن من.
 «اون یکی عمو ت چی؟»
 دستمو کشیدم رو تن مخملی تو.
 «کدو مشون؟»
 به هویی همه شون قاه قاه خندیدند و زدند رو زانو هاشون. خجسته
 غش کرده بود.
 «طفلک چقدر عمو داره!»
 مامان گوشمو کشید.
 «چند بار بهت بگم نباید پیش این کثافت های لجن چاک دهنو وا کنی.
 دیگه نمی گی که هان؟»
 بازو مو گرفته بود زیر دندوناش و گاز می گرفت.
 «دیگه نمی گی ذلیل مرده، هان؟»
 داشتم می مردم.
 «نه نمی گم.»
 تو رو از دستم بیرون کشید و پرت کرد گوشه اتاق. کاکلت کج شده
 بود و گریه می کردی. اون قدر گریه کردم که مامان دلش سوخت و تورو
 دوباره داد بهم. و چند تا هم فحش داد. خوش به حالات پوریا. الا نه تو

پیش بابابزرگ خوابیدی رو اون تخت گنده‌ش و بابابزرگ برات قصه‌های خوب خوب می‌گه. بابا بزرگ خیلی دوستت داره. کاش من هم پیش تو بودم و دوتایی قایم موشک بازی می‌کردیم. ولی... بابابزرگ منو نمی‌خواد. به من محلّ سگ هم نمی‌ذاره. فقط اون روز دو تا شکلات بهم داد.

«بگو بینم دختر خوشگلم، با مامانت کجا رفته بودی؟»
«بازار.»

«چی خریدین؟»

پوریا فوری گفت: «هلی کوپتل.»

«مامان خرید؟»

من گفتم: «آره.»

پوریا گفت: «عمو.»

«اسمش چی بود.»

پوریا دستاشو تو هوا شکل هواپیما کرد و دور اتاق چرخید.

«قوم... قوم.»

بابابزرگ منو کشید طرف خودش.

«ساناز خوشگلم، بگو بینم برای تو چی خرید؟»

«هیچ چی.»

«تو اگه اسمش روبگی خودم برات می‌خرم.»

«چی می‌خری؟»

«هر چی که بخوای.»

دروغ می‌گفت. همیشه می‌گفت می‌خرم و نمی‌خرید.

به بابابزرگ از عمو مرتضی هیچ چی نگفتم. نگفتم که مامان پول‌ها

رو چطوری پرت کرد روش. عمو هم پول‌ها رو جمع کرد و نگاهش کرد. گفتم الان مثل بابا می‌افته به جونش با کمر بند کتکش می‌زنه و مامانم هم داد می‌زنه.

«دست به من نزن، گرتی بی‌غیرت.»

عمو به اسکناس هم گذاشت رو پول‌ها.

مامان گفت: «فقط به خاطر تو.»

به عمو پرویز هم این جور می‌گه، ولی عمو پرویز کاری باهاش نداره. فقط می‌گه باید جلوم برقصی. یه پاکت گنده رو با نخ بستند دور لامپ. همه جا قرمز شد. صورت مامان هم قرمز. تو هم دیگه زرد نیستی. قرمز شدی. حالا اگه بخونی هیشکی صداتو نمی‌شنوه. همه خوابند. تنهای تنهام. اگه بخونی، من هم خوابم می‌بره. یه قصه هم برام بگو. پوریا می‌گه «دصه، می‌آدمو هامو می‌کشه و می‌گه: «ناناز، دصه.»

اگه ماه‌جبین بیدار بود یکی برام می‌گفت. نگاه کن چه جور خوابیده. انگار مامانش باهاش دعوا کرده. جمع شده گوشه تخت. حتماً خواب بچه‌شو می‌بینه. آخه ماه‌جبین یه بچه کوچولوی خوشگل داره. ماه‌جبین می‌گه یه خرده کوچک‌تر از منه. عین پوریا. موهاشم فرفریه. می‌گم: «ماه‌جبین پس الان بچه‌ات کجاست؟»

«باباش برده یه جای دور.»

«خیلی دور؟»

«آره، خیلی دور.»

«مثل پوریا؟»

«نه پوریا نزدیکه. بچه من خیلی دوره. دور. خیلی دور.»

ماه‌جبین خودشو می‌زنه. به خودش فحش می‌ده و اون قدر گریه

می‌کنه تا از حال می‌ره. بعد زن‌های دیگه هم یاد بچه‌هاشون می‌افتن و اون وقت همه غصه‌دار می‌شن. بعد مامانم بلند می‌شه. سطل پلاستیکی رو می‌ده دست خجسته و می‌گه بزن. اون وقت همه، جا باز می‌کنن و مامان شروع می‌کنه به رقصیدن. رباب تریلی بشکن می‌زنه، می‌آد نزدیک تر. دور مامان می‌چرخه. دیگه هیشکی غصه نمی‌خوره. همه می‌خندن و برای مامان دست می‌زنن. رباب تریلی می‌چرخه و می‌گه:

«دوباره.»

مامان می‌چرخه. دامنش پف می‌کنه. گنده می‌شه. من به دفعه جیغ می‌کشم. ماه جبین بغلم می‌کنه.

«بس کن طلعت. بچه‌ات می‌ترسه.»

مامان می‌گه: «گه می‌خوره، بزن.»

رباب تریلی مثل مردا می‌گه: «دَمَت گرم بابا.»

مریم به در می‌زنه.

«بچه‌ها جمع کنید. خانم قیاسی داره می‌آد.»

مامان سرخ شده، نفس نفس می‌زنه و من گریه می‌کنم. مامان نیشگونم می‌گیره.

خانم قیاسی مثل به دیو می‌ایسته میون در. همه زن‌ها ازش می‌ترسن. صداش خیلی کلفته.

«چه خبره این جا؟»

هیشکی صداش در نمی‌آد. خانم قیاسی به همه تک تک نگاه می‌کنه. من پشت مامانم قایم می‌شم. خانم قیاسی می‌ره. خجسته یواشکی می‌گه:

«خواستیم به ذره خوش باشیم. نشد.»

اقدس دندون طلا می‌گه: «تورو خدا طلعت، به چیزی تعریف کن. دق

کردیم.»

مامان اخم هاش تو همه.

رباب تربیلی می‌گه: «آره راست می‌گه. بیا تعریف کن بینم، آخرش چه جوری از دست اون بارو در رفتی؟»

خجسته دهنشو کج می‌کنه.

«چه در رفتنی بابا تو هم؟ همه‌اش چاخانه. طلعت تو چاخان گفتن دست هم‌رو از پشت بسته.»

همه دور مامان جمع شدن. ماه‌جبین مامان را قلقلک داد. مامان خندید. بعد هم گفت: «خاک بر سرش.»

خجسته گفت: «خاک بر سرکی؟»

«همون گرتی بی‌غیرت دیگه. شوهرم. خودش منو دستی دستی انداخت تو این کار. اگه بابای بی‌همه‌چیزم منو داده بود به اکبر، دیگه زن این کچل بی‌غیرت نمی‌شدم.»

اقدس دندون طلاگفت: «حالا شوهرت کجاست؟»

«تو زندون قصره و ارواح باباش ترک کرده.»

من داشتم باکاکل تو بازی می‌کردم و دستمو می‌کشیدم رو تن نرم و فشنگت.

«دیروز اومدی و امروز مدرسه وا کردی؟ حیا نمی‌کنی؟»

خانم قیاسی یواشکی آمده بود و هیشکی خبردار نشده بود. زن‌ها یکی یکی عقب‌تر رفتن. مامان رنگش پرید و سرشو انداخت پایین. من خودمو چسبوندم به مامان. مامان دستمو گرفت. خانم قیاسی پرید و منو از دست مامان بیرون کشید.

«ولش کن بی‌شعور. این‌رو هم داری مثل خودت می‌کنی. این دیگه

جاش اینجا نیست.»

مامان زد زیر گریه. من هم گریه‌ام گرفت. خانم قیاسی یکی زد تو سرم. بعد رفت بالا سر مامان و داد زد: «جمع کن خودتو. تو دلت برای این بدبخت نمی‌سوزه. می‌خوای برات پول بیاره. من شما کثافت‌ها رو می‌شناسم.»

همه ساکت بودند و مامان یواشکی گریه می‌کرد.

خانم قیاسی گفت: «با مددکار صحبت کردم. بچه‌تو می‌دم پرورشگاه.»

بین. من می‌گم اگه پوریا رو ببینم، می‌دم اونم با تو بازی کنه. فقط به ذره. اقدس دندون طلا می‌گه بازم برام می‌بافه. آخه من خیلی گریه کردم. اون هم گفت این دفعه جای قناری به گنجشک برام درست می‌کنه و می‌ده مامانم برام می‌آره. اون وقت به کش کلفت از رباب تریلی گرفت و موهامو با اون بست. رباب تریلی بدجوری خرخر می‌کنه. بعضی هام بهش می‌گن رباب قواد. وقتی بوی بد می‌آد ماه‌جبین دماغشو می‌گیره و می‌گه: «زنیکه باز هم آه کشیدا!»

اون وقت آفاق تریاکی صدام می‌زنه: «هی ساناز، بیا این حشره کشو بگیر.» حشره کشو می‌گیرم و یواشکی فشار می‌دم.

پیس...

ماه‌جبین نفس بلندی می‌کشه.

وجه بوی عطری‌ا!»

«چه قناری قشنگی داری. ببینم برات آواز هم می‌خونه؟»

اینو خانم قد بلنده که می‌خواد منو با خودش بیره می‌گه.

سرمو می‌اندازم پایین و هیچ‌چی نمی‌گم.

اون می‌گه : «می‌ریم به جای خوب. دوستات منتظرن. بینم قناری تو نشونشون می‌دی؟»

تورو می‌چسبونم به سینم و گریه می‌کنم.
«مامانم.»

خانم می‌گه : «خب دیگه گریه نکن. مامانت هم می‌آد پشت.»
مامانم بازومو می‌گیره و جیغ می‌کشه. خانم قیاسی محکم می‌زنه تو سرش و منو از دستش بیرون می‌کشه. مامانم می‌افته به گوشه‌ای و گریه می‌کنه. ماه جبین هم گریه می‌کنه. همه زن‌ها دورمون جمع می‌شن. می‌دوم بغل مامان و جیغ می‌زنم. خانم قدبلنده همه‌اش نگام می‌کنه و تو دفترش به چیزهایی می‌نویسه. خانم قیاسی دهنش کف کرده و فحش می‌ده. بعد منو به زور از دست مامان می‌کشه بیرون.
«تو همین جا ایستا.»

خانم قد بلند منو می‌ذاره پشت شیشه و می‌ره ته سالن و با یه زن دیگه حرف می‌زنه. یه دفتر خیلی گنده‌ای هست که زن توش چیز می‌نویسه. می‌رم کنار پله‌ها می‌ایستم و از پنجره به خیابان نگاه می‌کنم. خانم حواسش به من نیست. از پله‌ها می‌آم پایین و می‌رم پشت در. درو باز می‌کنم و یواشکی می‌رم بیرون... می‌خوام برم پیش پوربا.

پس فردا

خانم قیاسی سرش داد زد: «به جای این که اینقدر زر بزنی، به خورده هم زور بزنی.»

مریم زور زد. لته‌های کبود شده‌اش از میان لب‌های خشکش بیرون زده بود. ناله‌های کوتاه و بریده بریده‌اش در میان فریاد زن‌های دیگری که در بخش بودند گم می‌شد.
«خدا مُردم... خدا.»

بهبیار بالای سرش با هیجان کسی که بهانه خوبی پیدا کرده است، داد زد: «زهرمار، چته خدا خدا می‌کنی. کسی که خربزه می‌خوره، پای لرزش هم می‌شینه.»

مریم میله تخت را چنگ زد و لبش را گاز گرفت. پرستار قد بلندی که ناخن‌های بلند لاک زده‌ای داشت با حیرت مریم را ورنه‌انداز کرد.
«من که باورم نمی‌شه... آخه چطوری می‌شه به دختر...»
بهبیار نوی حرفش دوید.

«زن ول باشه. هر بلایی سرش می آد.»
 «می گن جای پدرشه.»
 «آره، دو تام بچه داره.»
 ماما معاینه اش کرد.
 «دیگه چیزی نمونده... اتاق زایمان.»
 بهیار صدای بچه را که شنید اخم کرد.
 «مرده شور برده دختر زائید. باز اگه پسر بود به چیزی.»
 وقتی مریم را از اتاق بیرون آوردند رنگ به صورت نداشت. او را به
 یکی از اتاق های بخش بالا بردند. دو زائوی دیگر اتاق بایی حالی نگاهش
 کردند. پرستارها و بهیارها دور تخت مریم جمع شدند.
 «چرا گذاشتی این کارو باهات بکنه؟»
 کمک بهیار ریز ریز خندید.
 سکوت مریم بهیار را از کوره بدر برد.
 «حالا خوب شد گیر افتاد، وگرنه معلوم نبود بعد از این چه افتضاحی
 بالا می آورد.»
 رنگ مریم سرخ شد، ولی چیزی نگفت. پرستار میانسالی لب هایش را
 با بیزاری جمع کرد.
 «مردها همه شون سر و ته به کرباسن. به هیچکدومشون نباید اعتماد
 کرد. از سگ بدترن.»
 بهیار عصبی بود.
 «بین چقدر بی حیاست که تونسته بابای دو تا طفل معصومو بیچاره
 کنه.»
 جر و بحث بالا گرفت. مریم انگار جای امنی برای نگاهش پیدا

نمی‌کرد. به سقف خیره شده بود. چشم‌هایش سرخ بود و عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. پرستار کوچک اندامی با دلسوزی نزدیکش شد.

«حالا چه بلایی سرت می‌آرن؟»

بهبار که چشم از مریم بر نمی‌داشت یک دفعه، انگار طاقش تمام شده باشد، پنجه‌اش را جلو صورت مریم گرفت.

«هر بلایی هم سرش بیارن حقشه. خاک تو سرت کنن، کثافتِ لجن.»
خانم قیاسی به اتاق آمد.

«خانم‌ها بسه دیگه. اتاقو خلوت کنین.»

مریم نفس راحتی کشید و به خانم قیاسی نگاه کرد. دکتر مریم را معاینه کرد. مریم از درد جیغ بلندی کشید. نفسش بند آمده بود.

«زود باش به چیزی بهش بده.»

خانم قیاسی لیوان را پر آب کرد و توی حلقش ریخت.

«دکتر، کی مرخصش می‌کنین؟»

«نمی‌تونین بیرینش. وضعش خرابه...»

خانم قیاسی با بی‌قراری توی اتاق قدم می‌زد. «شانس منه تورو خدا.

باید تا فردا تو این مرده‌شورخونه بمونم.»

ساعت ملاقات که رسید خانم قیاسی بیرون رفت. میز زائوها پر از گل

و شیرینی شد. پیچ‌پیچ بکنواخت ملاقات‌کننده‌ها مثل پشه سمجی بالای

سر مریم دور می‌زد. ملاقاتش را تا زیر چانه کشید و نگاهش را به در

دوخت. نظافتچی لگن به دست آمد و دستمالی روی میز خالی مریم

کشید.

«بارتو گذاشتی زمین، راحت شدی؟»

مریم چیزی نگفت.

«مادرت نمی آد؟»

«نه، از ناپدریم می ترسه.»

«حالا مردک تو رو می گیره؟»

«نمی دونم.»

«ببینم بچه چی می شه؟»

«می خوام سر به تنش نباشه.»

شب خیلی دیر رسید. خانم قیاسی که روی تخت آخری دراز کشیده بود خمیازه بلندی کشید.

«راستی اسم بچه رو چی می ذاری؟»

«نمی دونم خانم.»

خانم قیاسی رویش را برگرداند.

«خودم به اسمی براش پیدا می کنم.»

مریم مثل مرده به سقف خیره شد. عنکبوت بزرگی از گوشه تاریک سقف آویزان بود. از جایی صدای چک چک آب می آمد. گاه گاه صدای پایی روی کف راهرو کشیده می شد و می رفت. بوی تند اتاق را پر کرده بود. مریم دستش را روی دلش گذاشت و نالید. چشم هایش را بست و وقتی باز کرد با ترس دور و برش را نگاه کرد.

خانم قیاسی خواب بود. یکی از زائوها رفته بود و زائوی دیگر مثل مرده ای بی حرکت بود. هیچ صدایی نمی آمد. صورتش مثل وقتی که می زائید بهم آمد. ملافه را توی دهانش چپاند و گریه کرد.

«درد داری؟»

مریم با ترس و حیرت به زائویی که همچنان بی حرکت بود نگاه کرد و با صدای فروخورده ای گفت: «آره.»

نور مهتابی اتاق رنگش را پریده تر نشان می داد و ملافه های خونی از زیر پایش بیرون زده بود.

صدای زائو گرم و مهربان بود.

«چیه؟»

مریم راحت تر گریه کرد.

«من... من بی گناهم. ناپدریم کتکم می زد و فحش می داد. مادرم هم جرأت نداشت چیزی بگه. اصلاً من تو اون خونه به نون خور اضافی بودم.»

نمی توانست حرف بزند. چانه اش می لرزید و صورتش خیس اشک بود. زائو بالش زیر سر مریم را مرتب کرد.

«ببینم، چیزی می خوری برات بیارم؟»

آب کمپوت را توی لیوان ریخت و به مریم داد و ساکت نگاهش کرد. «ناپدریم باهام در افتاد. وقتی دید نمی دارم... باهام بد شد و هی کتکم می زد.»

زائو یکه خورد.

«ناپدریت؟»

مریم خودش را جمع و جور کرد.

«هیچ چی حالیم نبود. بعدشم که همه چی رو فهمیدم از دستش فرار می کردم.»

«پس اون مردک؟»

«همسایه مون بود. اون روزم از ناپدریم کتک خورده بودم و تنها بودم. او مد خونه مون. وقتی دید تنهام، گفت: 'باز هم کتک زده؟' هیچ چی نگفتم و سرمو انداختم پایین. گفت 'گریه نکن...' من گریه

نمی‌کردم، ولی اون منو به‌طرف خودش می‌کشید و می‌گفت 'گریه نکن، همه چی درست می‌شه.' بعدشم هر وقت ناپدریم نبود یواشکی می‌اومد. باهام خیلی مهربون بود. برام چیزهای قشنگی می‌آورد.»

صبح زود خانم قیاسی بیدارش کرد. برای رفتن عجله داشت. ماشین دم در منتظر بود. تلو تلو خوران دنبال خانم قیاسی راه افتاد. «زود باش دست و پا چلفتی. لباس‌های بچه کو؟»

مریم بچه را از خانم قیاسی گرفت. زیر چادرش زد و نگاهش کرد. می‌خواست به دیوار تکیه دهد و دوباره نگاهش کند که خانم قیاسی تشر زد.

«یاالله راه بیفت.»

با عجله سوار شدند و ماشین به طرف زندان حرکت کرد. راننده از آئینه به مریم زل زد. مریم نگاهش را پایین انداخت و سرخ شد. خانم قیاسی تند و تند به ساعتش نگاه می‌کرد.

«شیفتم تمومه. خیلی دیرم شده... این کثافت‌ها کارشون تمومی نداره که. پس فردام یکی دیگه می‌زاد. اونم درست تو شیفتم من.»
مریم بچه را که با صدای بلند گریه می‌کرد به سینه‌اش فشرد.

گریه کن دایی!

آبجی اشرف پاهای مادر را می‌شست، اما تب یواش یواش بالا می‌رفت. وقتی مادر یک دفعه از رختخواب کنده شد و آهسته گفت: «می‌شنوید؟» همه تب را دیدیم که توی چشم‌هایش جمع شده بود و شعله می‌کشید.

«می‌شنوید؟»

دایی همی صدایش می‌زد.

«خندو.»

مادر چادرش را سر کرد و گوشه‌های آن را پشت گردنش گره زد و پایین رفت. من و اشرف به دنبال او به زیرزمین رفتیم. باد سرد از پنجره‌های شکسته زیرزمین تو می‌آمد. مادر نشست گوشه تخت دایی ممی. گربه از روی تخت خیز برداشت و پشت بشکه نفت گم شد. مادر لحاف ضخیم و پر و صله روی تخت را صاف کرد و از گوشه زیرزمین چند تا گونی بیرون آورد.

«باید تمام سوراخ‌ها را بگیریم باد نباید تا اینجا گرم شود.»

چند تا آجر برداشت و به حیاط رفت. جلو پنجره‌های زیرزمین خم شد و آجرها را روی گونی‌ها چید. گفتم: «من درستش می‌کنم.» آجی اشرف بلندش کرد.

«بس کن مامان، دایی ممی که اینجا نیست.»

مادر می‌نالید.

«باید به او برسم تا خوب بشود زبان بسته.»

«زبان بسته... زبان بسته. این زبان بسته تو ما را کشت. به هیکلش نگاه کن. ببین چه تنه‌ای گنده کرده. اندازه همه ماها غذا می‌خورد و سیر نمی‌شود. حالا شکمش هیچ، یک جوری پرش می‌کنیم. مُخش چی؟ مُخش را چه جوری پر کنیم؟»

آقا کف دستش را فوت کرد. و انگار فوت او بود که گرد برف را تو هوا پخش کرد.

مادر پایین پله‌ها ایستاده بود.

«مثل یک بچه است. آزارش به کسی نمی‌رسد.»

آقا نرده‌های ایوان را گرفت.

«تو به این نره خر می‌گویی بچه؟ اگر آزاری ندارد چرا آن برادر گردن کلفت خر پولت حاضر نیست بک روز نگاهش دارد؟»

دایی ممی اینجا ایستاده بود. همین جایی که آجرها را می‌چینم. درست همین جا. گربه چرخ می‌زد و خودش را به پاهای دایی می‌مالید. دایی ممی پشتش خمیده بود و دست‌هایش را تا جلو سینه‌اش بالا آورده بود. نفس نفس می‌زد و چشم از آقا بر نمی‌داشت.

برف تازه شروع شده بود و دانه‌های ریزش، برف چرک باغچه را می‌پوشاند. مادر نایلون دوا را گذاشت روی پله‌ها. همان جا نشست و به

دایی ممی گفت: «برو پایین»

آقا دواها را برداشت.

«چی شد پس؟»

«هیچ چی، گفتند جا نداریم»

«لابد تو هم لال شدی و نگفتی وقتی سیم هایش قاطی می شود

چکارها می کند؟»

مادر خسته بود.

«گفتم. به خدا، به پیر، به پیغمبر گفتم. گفتم آقا پول ندارم. جا ندارم.

کجا بیرمش؟ داد و بیداد کردم. التماس کردم. گفتند نمی شود. اگر

بخواهیم مثل این ها را بستری کنیم باید نصف مردم شهر را بخوابانیم. این

که خل و دیوانه نیست. فقط ضعف اعصاب دارد»

مادر گریه کرد.

آقا گفت: «لااله الاالله»

دایی ممی سبب چروکیده و ریزی از جیبش درآورد و جلو مادر

گرفت.

«گریه نکن. بگیر بخور»

آقا از بالای پله ها زد زیر دست دایی.

«گورت را گم کن»

سیمب قل خورد و افتاد روی برف ها. گریه جست زد روی سیمب. دایی

خندید. آقا داد کشید.

«خفه»

دایی دهانش را بست.

گفتم: «برو پایین»

رفت به طرف زیرزمین. ولی یک دفعه برگشت. نزدیک آمد و زل زد به آقا.

«سبگار می دهی؟»

و پفی زد زیر خنده. لته های کبود و دندان های سیاهش زد بیرون. آقا زد توی گوش دایی ممی. دایی ممی انگشت های چنگ شده اش را جلو صورتش گرفت و خودش را خیس کرد. من و مادر آقا را گرفتیم و کشیدیم کنار.

آقا نعره کشید.

«این دیوانه را بیندازید بیرون.»

در بزرگ آبی را نشان دادم.

«بزن و بگو آمدم پیش داداشم.»

دایی ممی هرور خندید.

«خانه داداشم که اینجا نیست.»

«تازه این جا را خریده اند. اگر پرسیدند چطوری این جا را پیدا کردی

بگو همین جوری. باشد؟» گفت: «باشد.»

و دوباره هرور خندید. کمرش تا شده بود و گردنش را انگار که به طنابی بسته باشند و به جلو بکشند خم کرده بود. از پیچ کوچه نگاهش می کردم. در زد و به طرف من برگشت. سرم را دزدیدم و وقتی دوباره نگاه کردم، عروس دایی را دیدم که با موهای فرفری و صورت آرایش کرده اش مثل عروسکی بود که گلویش را فشار داده باشند و چشم هایش بیرون زده باشد. تند در را بست. دایی ممی به در بسته زل زده بود. نزدیک رفتم و با چشم و ابرو اشاره کردم دوباره در بزند. صورتش از تب می سوخت و چشم هایش مثل دو دانه براق تسبیح از زیر پلک هایش

آویزان بود. در زد. محکم و پی‌درپی. توی کوچه پنهان شدم. صدای بسته شدن در را که شنیدم بیرون آمدم و دایی ممی را دیدم که اسکناس توی دستش را نزدیک چشم‌هایش گرفته بود و پشت و رویش می‌کرد. نگاهم کرد و خندید.

«آقا داداشم داد.»

مادر دستم را گرفت.

«بلندم کن.»

آبجی اشرف رفته بود.

مادر گفت: «می‌شنوی؟»

باد خودش را به در و پنجره می‌کوفت. رفتیم زیرزمین.

مادر گفت: «ما اگر به جای ننه بودیم چکار می‌کردیم. آن موقع‌ها

دایی‌ات هر چه به دستش می‌رسید، می‌شکست. فریاد می‌کشید. سرش را

به دیوار می‌کوفت. بیشتر وقت‌ها با چکش می‌افتاد به جان در و دیوار. ننه

با قربان صدقه آرام‌اش می‌کرد. و انگار که بخواهد قصه‌ای تعریف کند از

جنگ می‌گفت. از بمب‌هایی که افتاد تو شهر و خانه‌اش را خراب کرد. ننه

دست‌های دایی‌ات را می‌گرفت و التماس می‌کرد. 'گریه کن ننه، زن

جوان و قشنگت، بچه کوچولویت مردند. ناصر قشنگت. وقتی تو رسیدی

مردم داشتند تکه پاره‌هایشان را جمع می‌کردند. گریه کن. بچه‌ات یادت

می‌آید؟... ' آن وقت دایی‌ات آرام آرام شروع می‌کرد به خندیدن.

انگار می‌خواست گریه کند، ولی به جایش می‌خندید. چشم‌هایش پر

اشک می‌شد و می‌خندید.»

گریه خزید روی گونی پیاز و زل زد به مادر.

«دواها بی‌حشش می‌کند، ولی نمی‌خواهد. اگر می‌خواهید یا دست کم

این جا بند می‌شد و آفات را کفری نمی‌کرد، خیلی خوب بود.
دایی ممی تو زیرزمین بند نمی‌شد. از پله‌های زیرزمین می‌آمد توی
حیاط و راه می‌رفت. از شب تا صبح. شلوارش آنقدر پایین می‌افتاد که
پاهای برهنه‌اش را می‌پوشاند. با انگشت به شیشه پنجره می‌زد.

«خدو.»

مادر بیدار می‌شد و آهسته می‌پرسید:

«چته؟»

دایی ممی فس فس می‌کرد.

«آب آفتابه یخ بسته خدو.»

«عیبی نداره.»

«در زیرزمین را بیندم؟»

«آره، خودت هم برو تو.»

در آهنی زیرزمین را با سر و صدا می‌بست و برمی‌گشت.

«خدو.»

مادر دعوايش می‌کرد.

«برو پایین.»

آقا را که خروپف می‌کرد، نشانش می‌داد.

«می‌دانی اگر بیدار شود چه بلایی سرمان می‌آورد؟»

با انگشت روی گردنش می‌کشید.

«سر هر دویمان را می‌برد.»

دایی ممی با صدای بلند می‌خندید. مادر هُلش می‌داد به طرف

زیرزمین.

«خدو.»

مادر به سینه‌اش می‌کوفت.

«الهی خدو بمیرد و از دست شماها راحت بشود. چه می‌خواهی از
جانم؟»
«سیگار.»

مادر می‌رفت پستو و تند برمی‌گشت.

«بیا برو پایین. صدایت هم در نیاید.»

دو نخ سیگار را می‌گذاشت کف دست دایی.

دایی ممی‌کبریت را روشن می‌کرد و به شعله‌اش خیره می‌شد. بعد هم
رو می‌کرد به گره. «تو آتش را فوت کن. و من دست بزنم و بگویم:
تولدت مبارک ناصر. باشد؟»

گره روی زانوی دایی چشم‌هایش را باز و بسته می‌کرد و تکان
نمی‌خورد. دایی شعله را نزدیک‌تر می‌برد.
«خاموش کن ناصر.»

گره می‌گریخت و دایی داد می‌زد، «کجایی ناصر... کجا رفتی؟...»
از پله‌ها بالا می‌آمد و صدای زد، «خدو ناصر کجاست؟» و می‌خندید.
مادر توی خواب گریه می‌کرد. آقا بیدارش می‌کرد.

«تو هم داری می‌شوی مثل برادرت. روانی شدی بدبخت. مریض
شدی از بس شاش و گه این مرد را شستی. آن برادر... آخ که آدم پول
داشته باشد و یک ذره غیرت نداشته باشد. آخر او مثلاً برادر بزرگ
شماهاست. مگر همین پسر قرنی‌اش نبود که درآمد گفت، 'عمه جان
نگذار ممی این طرف‌ها بیاید. نامزدم چیزی نمی‌داند.' گه خوردید بهش
نگفتید. مگر ما آدم نیستیم. مگر من داماد ندارم. نوه ندارم. آبرو ندارم...»
گره میومیو می‌کرد. از غذای شب ریختن توی ظرفی و بردن پایین.

گر به نزدیک آمد، ولی لب نزد. همان طور میومیو می کرد و به طرف زیرزمین می رفت و بر می گشت.

«تو این سرما کجا می تواند باشد؟»

مادر پشت سرم بود.

گفتم: «امشب هر جا باشد پیدایش می شود.»

همیشه گم می شد و پیدا می شد. با سر و روی آشفته و گلی. خبرش را از سر کوچه می آوردند. مادر چادرش را سر می کرد و بدو می رفت. سر بچه هایی که دورش جمع شده بودند و می خندیدند، داد می زد و دایی ممی را می آورد. دایی ممی قهر می کرد.

«من هم می خواهم بازی کنم.»

مادر دایی را کشان کشان می آورد توی خانه. دایی ممی پهن می شد روی برف ها و زار می زد.

آقا روزنامه را از دست مادر بیرون کشید، «چقدر دادی این را چاپ کنند؟»

مادر هجوم برد و گوشه روزنامه پاره شد. آقا روزنامه را مجاله کرد و پرت کرد روی برف ها.

«اگر هم پیدا بشود نمی توانیم دیگر نگاهش داریم. چرا حالت نیست. وقتی این بدبخت افتاد گردن ما، وضعمان خوب بود.»

آقا دستش را گذاشته بود روی شانهاش که بی خود می پرید و کلافه اش می کرد.

«حالا دیگر به زحمت شکم خودمان را سیر می کنیم.»

گر به با میومیوی غریبش کنار زیرزمین صدا می کرد. مادر سرش را بلند کرد و گوش نیز کرد. هر سه به همدیگر نگاه کردیم. آقا پشت گردن گر به

را گرفت و پرتش کرد توی کوچه.

«در زیرزمین را ببند.»

در زیرزمین را بستم. گریه فرار کرد و رفت بالای درخت و دوباره افتاد به میومیو. روزنامه را از روی برف‌ها برداشتم و صاف کردم. عکس دایی ممی مثل بچه‌ای که آب‌نبات نشانش داده باشند می‌خندید.

مادر روزنامه را از دستم گرفت و گریه کرد.

مادر بیدارم کرد. دستش داغ داغ بود.

«می‌شنوی، دایات است، دارد صدایم می‌زند.»

گریه به شیشه چنگ می‌زد. مادر کشیده شد به در و نالید.

«خندو بمیرد برایت. آمدم برادر، آمدم.»

دست مادر را گرفتم. چشمانش توی تاریکی برق می‌زد. در را باز کرد.

انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت.

«هییس... در زیرزمین را یواش باز کن، آفات بیدار نشود.»

گفتم: «بیا بخواب کسی نیست.»

مادر گفت: «گوش بده، دایات صدایم می‌زند.»

گریه جلوزیرزمین می‌گشت و صدا می‌کرد. مادر توی حیاط راه افتاد.

در زیرزمین را باز کرد. گریه جست زد روی تخت و لحاف را بوئید و

میومیو کرد. مادر بالای پله‌ها ایستاد. نور سفید ماه صورتش را روشن

کرده بود. چانه‌اش می‌لرزید و قطره اشکی گوشه چشمش نشسته بود و

برق می‌زد. به بازوی مادر آویختم و بغضم ترکید.

مادر به طرفم برگشت.

«هییس... می‌شنوی؟»

میومیوی گریه مثل حق‌حق بلندی حیاط را پر کرده بود.

دفتر خاطرات

مرضیه نفس نفس زنان از پله‌ها بالا آمد.
«سه ساعت تمام توی صف بایست و آخرش هم چند تا نان و یک
ذره گوشت.»
بچه نکانی خورد.
«الان است که بیدار شود. دیگه نمی‌توانم بیرون بروم. اگر دیروز رفته
بودم خرید، امروز کلی وقت اضافی داشتم.»
ساعت زنگ زد.
«تا آب قطع نشده گوشت را بشورم بگذارم توی یخچال.»
کمرش تیر می‌کشید.
«یادم باشد زیر بغل پیراهن علی را هم بدوزم.»
بلند شد.
«اگر بجنبم می‌توانم کتاب نصرتی را هم بخوانم. همه‌اش امروز و فردا
می‌کنم. آخرش هم هیچ.»

چای دم کرد و لقمه‌ای گرفت. دهانش باد کرد. اشتها نداشت.
 «امروز دیگر باید داستان 'سالگرد' را بنویسم.»
 به زن و مرد داستانش فکر کرد که در جشن سالگرد عروسی‌شان هیچ
 حرفی برای همدیگر نداشتند.

نصرتی خیلی سفارش کرده بود.
 «اگر رویش کار کنی و بتوانی خوب پرداختش کنی داستان خیلی
 قشنگی می‌شود.»

با صدای بلند گفت: «کار می‌کنم. امروز حتماً کار می‌کنم.»
 نصف استکان چای خورد و سفره را جمع کرد.
 «دخترهای ایرانی شوهر که می‌کنند دیگر به آخر خط می‌رسند. وقتی
 هم که بچه‌دار شدند دیگر همه چیز برایشان تمام می‌شود. اصلاً نمی‌شود
 رویشان حساب کرد.»

نصرتی این را گفته بود و زل زده بود به مرضیه.
 «همین‌طوره مرضیه خانم. نه؟»
 مرضیه هیچ نگفته بود. نسرین پوزخند زده بود.
 «مردها چی؟»

«مردها تازه همه چیز برایشان شروع می‌شود. احساس مسئولیت و
 جدیتشان هم بیشتر می‌شود.»

نسرین ناراضی بود.

«خب، تو باید هم چنین چیزی بگویی. مردی و طرفدار مردها.»
 «این که نشد دلیل. من برای حرف خودم دلیل دارم. مثلاً همین خود
 تو قبل از این که با من ازدواج کنی نقاشی می‌کردی، کلاس می‌رفتی، ولی
 حالا چی؟»

«والله حالا آنقدر کار دارم که به این چیزها نمی‌رسم.»

بچه بیدار شده بود و نگاهش می‌کرد

«پاپا بچکم موش موشی.»

بچه را به سینه‌اش فشرد و شیر داد و به زن داستانش فکر کرد که اگر بچه هم داشت هیچ چیز فرق نمی‌کرد. می‌توانست زن حامله را نشان بدهد. زن حامله‌ای که حالش از همه چیز بهم می‌خورد، ولی حالت تهوع او تنها مربوط به حاملگی‌اش نیست. رفتارهای شوهرش، زندگی یکنواخت و خالی‌اش حال او را بهم می‌زند.

آشپزخانه را که از دیشب بهم ریخته بود مرتب کرد.

«کاری داری بیایم بکنم؟»

این را نسرین گفته بود.

«مرضیه خانم، من هم نمی‌توانم کمک‌تان کنم.»

علی شطرنج را آورده بود و شروع کرده بود به چیدن مهره‌ها.

«بگذار زن‌ها کار خودشان را بکنند نصرتی. تا غذا آماده بشود ما هم

یک دست بزنیم.»

یادداشت‌هایش را روی میز پهن کرد.

«داستان تازه چی دارید مرضیه خانم؟»

نصرتی غافلگیرش کرده بود. بشقاب‌ها را تند و تند جمع کرد و زیر

لبی گفت: «هیچ چی.»

چشمش به علی افتاد که با سیل‌هایش بازی می‌کرد.

«داستان می‌خواهد چکار؟ نیاز برایش داستان است.»

رویش را کرد به مرضیه.

«مگر نه مرضی؟»

مرضیه سرخ سرخ شده بود.
 «نیاز وقتی برآیم نمی‌گذارد.»
 نیاز گریه می‌کرد. بیسکوییتی دستش داد و اسباب‌بازی‌هایش را ریخت
 جلوش.

«اگر این داستان آخریت را تمام کنی می‌فرستیم برای یکی از
 مجلات.»

نوشت: انباری تاریک بود و تنها نور باریکی مثل نخ از درز در تو آمده
 بود. زن به رختخواب‌ها تکیه داده بود و دفتر را مثل لباس بچه گم شده‌ای
 به سینه‌اش می‌فشرده. این همان دفتری بود که زن و شوهر سه سال تمام
 حرف‌های دلشان را توی آن نوشته بودند و حالا باید برای چهارمین
 سالگرد ازدواجشان هم چیزی بنویسند. هیاهوی بیرون سکوت انباری را
 سنگین‌تر کرده بود. چند روز بود که زن تنها به چیزی که باید توی دفتر
 می‌نوشت فکر می‌کرد. شاید اگر آنقدر عصبی نبود می‌توانست چیزی
 بنویسد. به خودش گفت: یک چیزی می‌نویسم. آخرش می‌نویسم.
 چشم‌هایش را بست و سعی کرد به شوهرش فکر کند و اولین چیزی که
 به نظرش می‌رسد بنویسد.

زیر چند جمله خط کشید.

«این قسمت را باید جور دیگری بنویسم.»

نیاز خودش را به او رسانده بود و گریه می‌کرد. مرضیه کهنه بچه را
 عوض کرد. به آشپزخانه رفت و دست‌هایش را صابون زد.
 «اصلاً بهتر است داستان از صحنه جشن شروع بشود. همان جاکه مرد
 با آن پیراهن آبی و کراوات سرمه‌ای وسط اتاق می‌رقصد و مهمان‌ها
 برایش دست می‌زنند.»

شیر آب را بست و بی حرکت ماند.

صندلی‌ها دور تا دور اتاق چیده شده‌اند. بسته‌های کادو و دسته‌های گل و کیبک بزرگ روی میز چیده شده‌اند و یک میز...
با صدای جیغ نیاز از آشپزخانه بیرون دوید.

«چی شد؟ این که گریه ندارد. خواستی بلند شوی، خوردی زمین.»
نیاز را بغل کرد و به تراس برد و گریه‌ای را که روی هرّه دیوار راه می‌رفت نشان داد. نیاز گریه‌اش برید و دندان‌های سفید کوچکش پیدا شد. آفتاب نیمی از تراس را گرفته بود. مردی با صدای خسته ظروف پلاستیکی می‌فروخت. نیاز از روی دیوار به کوچه نگاه می‌کرد. مرضیه به غنچه تازه شکفته‌ای خیره شده بود که از میان برگ‌ها بیرون زده بود.
صدای گرفته و خش‌دار خانم جان از پایین یک راست آمد تراس بالا.
«چکار می‌کنی مرضی؟»

«غذا درست می‌کنم خانم جان.»

«کارت که تمام شد یک تیک پابیا پایین.»

سبب زمینی خورد کرد و مرغ را شست.

«تو هم دیگر قاطی مرغ‌ها شدی مرضی.»

این را داداش گفته بود. مرضیه با ناراحتی خندیده بود.

«کارت چی شد؟»

«دیگر نمی‌روم.»

علی گفت: «عجالتاً درآمد بخور و نمیری داریم. اگر پولمان نرسید

می‌توانی بروی سرکار، ولی حالا هیچ دلیلی ندارد. صبح بروی تا عصر با

هر کس و ناکسی برخورد کنی و آخرش هم چندرقاز پول بگیری.

خوشت می‌آید استعمار بشوی؟ تازه با آمدن بچه همه چیز فرق می‌کند.

مستولیتت خیلی بیشتر است.»

«عزیز دلم من که نمی توانم باتو بازی کنم. نگاه کن پیشی را.»
نیاز گریه کرد.

«آخر این گریه برای چیه؟»

«یک ذره شیر بده خفه اش کن بابا، ناسلامتی صبح می خواهیم برویم سرکار.»

بچه را آرام کرد. روی پاهایش خواباند و برایش شعر و آواز خواند.
بچه چشم هایش را روی هم گذاشت. پلک های مرضیه سنگین می شد.
«تو اگر بی خوابی هم بکشی، می توانی تا لنگ ظهر بخوابی. توی خانه
که کاری نداری. ولی من اقلأ شب ها را باید خوب استراحت کنم. هر کس
وظیفه ای دارد.»

چشم هایش را باز کرد. بچه را آرام انداخت زمین و کتاب نصرتی را
برداشت. تا نزدیک پله هارفت و گوش خواباند. از پایین صدایی نمی آمد.
چند روز قبل به قدری توی کتاب غرق شده بود که آمدن خانم جان را
نفهمیده بود. یکدفعه خانم جان را بالای سرش دیده بود.

«چکار می کنی مرضی؟»

«هیچ چی. دارم کتاب آشپزی می خوانم.»

«آه... چه کارهای عجیبی که از تو سر نمی زند. با خواندن کتاب که
آدم آشپز نمی شود. بلند شو. بلند شو برایمان یک ناهار خوشمزه پیز. من
خودم ایرادهایش را می گویم. بلند شو لنگ ظهره و تو هنوز هیچ کاری
نکردی. آدم بچه دار باید دو دست هم از همسایه قرض کند تا کارهایش
را روبراه بکند.»

کتاب را که باز کرد، شوق خواندن بر او چیره شد. ساعت که زنگ زد

کتاب را بست و سراغ یادداشت‌هایش رفت. به زن داستانش فکر کرد و این که چطور می‌تواند حالات روحی او را نشان بدهد. زن داستانش نمی‌توانست شاد باشد. به روی مهمان‌هایی که اتاق را پر کرده بودند لبخند می‌زد، ولی احساس تنهایی و خستگی و لاش نمی‌کرد. شوهرش مثل خرمن چاق و خندانی رقص زنی را همراهی می‌کرد. با این که به زنش چشم دوخته بود ولی او را نمی‌دید. زن به یاد بگومگوی آن روزشان افتاد و احساس خفگی بیشتری کرد.

هیچ کس هم ندید که او چطور غیبش زد. حتی شوهرش نفهمید که زن در انباری توی خودش جمع شده و دفتر را تکه‌تکه می‌کند. نیاز نگاهش می‌کرد. مرضیه می‌باید سوپ او را روی اجاق می‌گذاشت. اتاق را مرتب می‌کرد. لباس‌ها و کهنهٔ بچه را می‌شست و غذا را بار می‌گذاشت. الان است که علی خسته و گرسنه سر برسد و صدایش بلند شود.

«گشنمه... زود باش، غذا بیار.»

نیاز را بلند کرد، گوشه آسمان را نشانش داد؛ زرد و نارنجی بود.

«یک تکه از غروب.»

نیاز به گنجشک روی درخت خیره شده بود. «بین موش موشی، امروز هم تمام شد و من هیچ کاری نتوانستم بکنم. یک هفته است که من با این یادداشت‌ها ور می‌روم و آخرش هم هیچ چی.»

صدای در آمد.

«بیا این هم بابات.»

مرد دگمه‌های پیرانش را باز کرد و زل زد به یادداشت‌های روی میز. «باز هم بساطت را پهن کردی مرضی؟»

«چطوره؟»

«اول یک کم غذا بیار بخورم، بعد.»

نگاهی سرمری به کاغذها انداخت.

«خیلی شلوغ است.»

صدای مرضیه از توی آشپزخانه آمد.

«آره، باید خیلی رویش کار بکنم.»

علی گفت: «بهرتر نیست کمی هم روی این شلوار ماکار کنی که چند

روز است بدون زیپ مانده؟»

مرضیه در تاریکی به پرده‌ها زل زد. دلش می‌خواست پرده‌ها را کنار

بزند. می‌دانست اگر این کار را بکند مهتاب همه اتاق را پر می‌کند.

«چیبه؟ نمی‌خواهی؟»

دراز کشید. چین‌های صورتش جمع شده بود.

«اگر تو چهار پنج تا بچه داشتی چکار می‌کردی؟ یارو زنه صبح تا شب

مثل گاو کار می‌کند، ده تا هم بچه قد و نیم‌قد دارد، هیچ طوریش

نمی‌شود. بین خودمان بماند مرضی. خیلی نازک نارنجی شدی.»

مرضیه گفت: «فقط خسته‌ام.» و به ماه که در گوشه پرده توی آسمان

پیدا بود نگاه کرد. «چقدر قشنگه. مثل یک گل زرد.»

علی گفت: «من چه می‌گویم، تو چه جواب می‌دهی. من هم خسته‌ام. از

صبح حمالی گرده‌ام...»

مرضیه چشم‌هایش را بست؛ و وقتی باز کرد ماه دیگر توی آسمان

نبود.

در عمق صحنه

مرد جوان با ناباوری به زنی که داخل تالار می‌شد، نگاه کرد. زن در یکی از صندلی‌های ردیف عقب نشست. مرد روی صندلی‌اش جا به جا شد. «منو دیده» و با هیجان تکرار کرد: «منو دیده» از آخرین باری که زن را دیده بود یک سال می‌گذشت. سرش را برگرداند و بار دیگر به او نگاه کرد.

زن با حالتی جدی و مجذوب به صحنه خیره شده بود.
«برای چی باید این جا باشم، هان؟... تاکی و برای چی؟»
زندانی پیر با تمام توانش فریاد کشید: «به خاطر مردم، به کدوم مردم! همون‌هایی که الان دارند تو خیابون‌ها قدم می‌زنند و عین خیالشون نیست که ما به خاطر اونا تو چه جای کثافتی افتاده‌ایم؟»
زندانی پیر به آرامی گفت: «وضع اونا خیلی بهتر از ما نیست فدربگو.»
«پس چرا کاری نمی‌کنند؟ چرا صداشون در نمی‌آد؟ چرا مثل گوساله مرشان را انداختند پایین و چیزی نمی‌گویند؟»

صدای خشنی از پشت صحنه داد می‌زند.
 «خفه شو، فدریکو. مثل این که باز نت می‌خاره.»
 موسیقی آرامی با صدای ناله و صفیر شلاقی که از پشت صحنه
 می‌آید، همراه می‌شود. صحنه نیمه تاریک شده است. هر دو زندانی مثل
 مجسمه‌های سیاه سنگی، بی حرکت نشسته‌اند و گوش می‌دهند.

نور تیره صحنه، چهره درهم مرد جوان را روشن می‌کند. مرد با تمام
 هیكلش به جلو خم می‌شود و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. سر و
 صدای دور و برش او را به خود می‌آورد. چراغ‌های تالار روشن شده
 است. به پرده‌های ضخیم رو به رو خیره می‌شود و یک دفعه انگار چیزی
 یادش بیاید به تندی برمی‌گردد. صندلی زن خالی است. سراسیمه به طرف
 در می‌رود. خودش را از میان جمعیت بیرون می‌کشد و با حالتی گیج به
 بوفه می‌رود. زن از روبه‌رو می‌آید. نگاه تند او دستپاچه‌اش می‌کند. با
 حرکتی ناگهانی برمی‌گردد و به دستشویی می‌رود. صورتش را چند بار با
 سر و صدای زیاد می‌شوید و در آئینه به خودش نگاه می‌کند. وقتی به
 سالن برمی‌گردد، پرده آخر شروع شده است.

فدریکو با دهانی خون‌آلود روی زمین افتاده است و رو به در زندان
 فحش می‌دهد.

«لعتی‌های پست فطرت...»

زندان پیر با چند سیم نازک ور می‌رود.

«آرام باش فدریکو، آرام.»

زندان جوان متوجه او می‌شود و ادایش را درمی‌آورد.

«آرام باش فدریکو، آرام. حرف دیگری نداری بزنی؟»

«دلت می‌خواه چی بشنوی فدریکو؟»

سرش را میان دست‌هایش فشار می‌دهد و با جهشی ناگهانی شانه‌های استخوانی زندانی را می‌گیرد.

«بگو چطور باید از اینجا برم. من طاقت موندن در اینجا رو ندارم.»
فریاد می‌زند.

«می‌خوام برم.»

«به چه قیمتی می‌خوای از اینجا بری فدریکو؟ خودت هم می‌دونی که یک راه بیشتر نداری... خیانت... و تکرار می‌کند. «آره، خیانت.»

فدریکو درمانده خودش را کنار می‌کشد و روی زانوهایش خم می‌شود. مرد جوان با حالتی عصبی روی صندلی‌اش وول می‌خورد و چشم‌از صحنه بر نمی‌دارد، دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته‌است. مرد میان‌سال بغل دستی‌اش با کنجکاوی و عصبانیت نگاهش می‌کند. مرد جوان بلند می‌شود و بیرون می‌رود. در سالن کسی نیست. خودش را روی یکی از مبل‌ها ولو می‌کند و سیگار می‌کشد. وقتی برمی‌گردد، زندانی پیر با سبزه‌دستی بسیار کوچکش آهنگ محلی می‌زند و پای‌کوبان می‌رقصد.

«چطور می‌تونی خوش باشی؟ مگه یادت رفته ما کجائیم؟»

پیرمرد شاد و سرحال دور خودش می‌چرخد.

«نه... مادر سلول شماره ۲۳ زندان...»

«لازم نیست بگی ما الان تو کدوم گوری هستیم، خودم اینو می‌دونم.»

تلوتلو خوران به گوشه سلول می‌رود. خسته است و به نظر می‌رسد آرام

شده؛ ولی یکباره به طرف پیرمرد هجوم می‌آورد.

«بینم... مگه... مگه... تو نمی‌خوای آزاد باشیم، هان؟ آزادی رو

دوست نداری؟»

پیرمرد خیلی جدی نگاهش می‌کند.

«برای همین که اینجام فدریکو. برای اینکه آزادی را دوست دارم.»
 فدریکو ناامید بلند می‌شود و انگار با خودش حرف می‌زند.
 «من خسته شدم پیرمرد، دیگه نمی‌تونم. نمی‌خوام اینجا بمونم.»
 صدایش را بلند می‌کند.

«می‌خوام برم.»

زندانی پیر با چالاکی پیش فدریکو می‌آید.
 «خیلی خب، فدریکو می‌خوای بری؟ چه اشکالی داره؟ می‌تونی بری.
 ولی به مردم بگو که داری چکار می‌کنی...»
 فدریکو خیره و مبهوت به او نگاه می‌کند. پیرمرد دور فدریکو چرخ
 می‌زند.

«بگو که همه‌اش دروغ بوده: عدالت، آزادی، سعادت، نان...»
 همه‌اش اشتباه بوده، برو بگو، دی‌باله، معطل چه هستی؟ برو...»
 فدریکو مثل آدم‌های خواب‌آلود جلو صحنه می‌آید. نور تندی هیکل
 فرو خمیده او را روشن می‌کند. صدای پیرمرد از میان تاریکی به گوش
 می‌رسد.

«حرف بزن فدریکو... درست مثل اون وقتا... بگو که...»
 صورت فدریکو متشنج است. دستش را مثل گدایی به طرف تماشاگران
 دراز می‌کند و با لکنت می‌گوید، «من... من... طاقتشو...»
 صدای خفهای از بین تماشاگران سکوت را می‌شکند.
 «گم شو.»

مرد جوان سیگاری درمی‌آورد. ولی کبریت پیدا نمی‌کند.
 دست‌هایش می‌لرزد. پیچ تماشاگران بالا می‌گیرد. مرد جوان سرخ شده
 است و عرق می‌ریزد. صدای تزدیک‌تری از پشت سر شنیده می‌شود.

«خائن»

مرد جوان وحشت زده، پشت سرش را نگاه می‌کند. چشم‌های زن از خشم برق می‌زند و به او خیره نگاه می‌کند.

فدریکو به خودش می‌آید و داد می‌زند. «نگهبان»

مرد جوان بلند می‌شود و با قدم‌های سریع به طرف در می‌رود.

«نگهبان...»

در سلول با سر و صدای زیادی باز می‌شود و نور صحنه می‌رود. سکوت و تاریکی است. چراغ‌ها روشن می‌شود. مرد جوان سنگینی نگاه زن را روی خودش احساس می‌کند. از در بیرون می‌رود. موسیقی پرهیاهویی تالار را پر می‌کند.

بمون نرگس!

می‌خوای چشاتو ببندی و خوابت بیره. و وقتی بیدار می‌شی نرگس
اونجوری نگات نکنه. «جونمو تو این خونه گذاشتم اصغر.»
و جوری اینو بگه که تو خجالت بکشی از این که گفته بودی «هیچ چی
تو این خونه نداشتی.»
و یاد شکمش بیفتی که سه بار شکاف خورده بود. «همین سزارین هات
بدبختم کرد نرگس.»
و بذاری خاله هر چی می‌خواد از وسایل خونه بیره. خودت چند
ساعت پیش سر نرگس داد زده بودی. «بیا هر چی می‌خوای وردار و
گورتو گم کن نمی‌خوامت.»
و حالا جای همیشگی‌ات نشسته‌ای لب پنجره و می‌گارد دود می‌کنی و
می‌دونی که این دفعه همه چی تموم می‌شه و می‌خوای آواز پرنده بالای
سرت را خفه کنی.
«نرگس خانم، قابل شمارو نداره. شما زحمت مادرمو خیلی کشیدین.

آوازش قشنگه و آدمو از تنهایی در می آره.»

«حالا اسمش چیه آقا قدرت؟»

«مرغ عشق نرگس خانم. مرغ عشق.»

نگاه می کنی به نرگس که زانو زده جلو کمد و آلبوم ها را یکی یکی در می آره و دستاش می لرزه. «بیا اینارو تو نگه دار. بادگاری.»

و تو می خوای سرش داد بزنی. «گور پدر بادگاری... بادگاری از چی؟ از ایوب و قر و قمیش های تو.»

می خوای موهاشو بگیری و بندازی زیر مشت و لگد و کتکش بزنی. «خیالت راحت باشه. اون برات بچه می آره.»

و نرگس مثل همیشه بیفته روپاهات و آرومت کنه. «بدون بچه هم می تونیم... بیخودی خیال های بد می کنی. ایوب اونجوری نیست.»

و تو سر تو بکویی به دیوار. «خفه شو، گولم نزن. تو ایوبو می خوای. خودم دیدم چطوری نگاش می کردی. زن همسایه هم می گفت.»

«فیروزه؟»

«آره.»

اونوقت نرگس بشه به پارچه آتیش و داد بزنه: «اون فیروزه گه نکبتی آخرش به روز زندگی مارو خراب می کنه.»

و تو درمونده و کلافه بشی. «آره... آره. زنم چراغ سبز نشون دیگرون می ده و من بی غیرت...»

یاد حرف فیروزه می افتی. «صد دفعه گفتم نرگس جون به کم درد بکش ولی خودتو ننده دم قیچی دکترا. گوش نکرد و خودشو ناقص کرد.

همینه که نمی تونه به حلب روغن نباتی رو ورداره. دیروز آقا قدرت حلب روغن را از سر کوچه براش آورد!»

و نرگس داد بزنه : « غیرت تو اون سرت بخوره. تو مریضی بدبخت. »
 بعد تو سینهات چنگ بزنه و گریه‌هاش همه جارو پر کنه. « دیروز
 قدرت بود. امروز ایوب... بچه هم بهونه است. »

و ایوب بیاد جلو چشات، با اون قد بلند و شانه‌های پهن و خنده‌های
 شاد و مردانه‌اش و چشای درشتی که از پشت عینک زل می‌زد به دهان
 نرگس.

و نرگس کارت‌ها را بندازه رو زمین و ریز بخنده. « من باختم پسر
 دایی. تو مثل همیشه برنده‌ای. »

و تو کنار بکشی. « من بازی نمی‌کنم. »

و پشت سر هم سیگار دود کنی و مواظب نرگس باشی و یک دفعه
 جیغ نرگسو بشنوی. « آخه بیچاره‌ی شعور، به خاطر کی من تو این خراب
 شده هستم، هان؟ به خاطر... به خاطر بچه‌های عقب مونده و معلولی که
 هیچ کدومشونم نمی‌مونند؟ هان... بچه‌هام! »

و تو نزدیکش بشی و او رو سینه‌تو گریه کنه و تو آروم بشی و بار
 نرگسو داشته باشی.

و حالا نرگس آروم نشسته جلو کمد لباساش، و تو آلبومو ورق
 می‌زنی و هیچ چی نمی‌بینی. و به آخرش که می‌رسی تند می‌بندی تا
 عکس بچگی‌های ایوب و نرگسو نبینی که آب رو هم می‌پاشید و هر دو
 می‌خندند.

اون وقت خاله بالا سرت می‌آد و می‌گه : « هرچی لازم بود ور داشتیم.
 بیشترش جهیزیه خود نرگس بود. برای تو هم خیلی موند. » و ته نگاش
 می‌کنی. ساکت. و خاله همین جور بالا سرت ایستاده. « دختر خاله‌ات
 عاشقات بود اصغر. ولی تو تونستی. بینم بهتر از اینشو گیر می‌آری؟ »

خاله رفته. تو موندی و اتاق خالی. به ضبط روی میز و به آینه روی دیوار و عکس بزرگی بالای اون، جنگل های سبز شمال و نرگس...»
چشاتو باز می کنی و نرگسو می بینی. رنگش پریده و چشاش انگار که به هیچ چی نگاه نمی کنن. درست مثل اون روزایی که می خواستی خبر مرگ بچه رو تو بیمارستان بهش بدی و اون زیر لبی گفت: «خودم می دونستم.»

دلت می خواد نرگس به چیزی بگه، و تو بگی: «بمون!»
ولی نرگس داره می ره و تو می دونی که نمی تونی چشاشو ببینی. و حالا تنهایی و می خوای چشاتو ببندی و خوابت بیره و وقتی بیدار می شی نرگسو ببینی که جلوروت و ایستاده و تو بهش می گی: «بمون نرگس!»

حنا

از پشت پنجره حنا را می بینم که کرم گل آلودی را میان متقارش گرفته و به سرعت می دود. از باغچه بیرون می آید و کرم را روی آجر می اندازد. لحظه ای با چشم های گردنارنجی اش تماشا می کند و با یک حرکت ناگهانی قورتش می دهد. بعد در حالی که پره های حنایی اش را تکان می دهد میان اطلسی های باغچه گم می شود.

از وقتی آقا مرد، حنا شد همدم همیشگی ننه. هر بار که به خانه می آمدم او را می دیدم که با صدای بلند با حنا حرف می زد.

«بیا خوشگلم... بیا اینارو بخور. فردا برات یه خروس می خرم تا تنها نباشی. می دونم تنهایی بد دردیبه. تو هم مثل من حوصله ات سر می ره.»
صورتش را به شیشه می چسبانم. عرق کرده ام. حنا سرش پایین است و بدن چاق و کپش از لای اطلسی ها بیرون زده است. نگاهم را از او می گیرم و به پستو می روم. درش را از پشت می بندم و گوشه ای کز می کنم. پستو تاریک و دلگیر است. به کلید برق نگاه می کنم. باید بلند

شوم و چراغ را روشن کنم.

از آئینه قدی روی دیوار مردی با چشم‌های گودرفته نگاهم می‌کند. نگاه غریبه و آشفته‌ای دارد. سایه کبود زیر چشم‌ها قیافه‌اش را تکیده و لاغر نشان می‌دهد. ریش چند روزه‌اش در صورت زرد و رنگ پریده‌اش به سیاهی می‌زند. انگشت‌های سوخته و لرزانش روی صورتش می‌لغزند. «تو که اینجوری بودی. خدا ذلیلشون کنه. بدبختت کردن. عوضت کردن. به خودت نگاه کن. دیگه خودت هم خودتو نمی‌شناسی. عوضی شدی. عوضی.»

صورت‌م را برمی‌گردانم و بساط خوشنویسی‌ام را جلو رویم می‌ریزم. «چرا کاغذها رو بیخودی حروم می‌کنی ننه. بلند شو برو به کاری برای خودت پیدا کن. آگه دلت برای من نمی‌سوزه، به خودت رحم کن.»

«چی چی رو حروم می‌کنم ننه. دارم تمرین می‌کنم. سیگار من کوش؟ آه... هزار دفعه گفتم به این سیگارهای من دست نزن. حالیش نیست که. دیگه پیر شده و نمی‌فهمه. فقط بلده غر بزنه و دست‌های پینه بسته‌شو به رخ من بکشه. نمی‌ذارن آدم برای خودش زندگی کنه. پاشم برم بیرون که چی بشه؟ کار پیدا کنم؟ کار کجا بود؟... اینم که خاکسترش ریخت... نمی‌دونم این زیرسیگاری کوفتی کجاست؟ باید به جایی این دور و برا باشه.»

دست‌هایم می‌لرزند. دوات سروته می‌شود و قالی پاره پستورا پر از لکه‌های سیاه می‌کند. بلند می‌شوم و به خیابان می‌روم.

کارگرهای بیکار سرچهارراه جمع شده‌اند. مرد را می‌بینم که بی‌قرار بین آن‌ها می‌گردد. به هرکس که می‌رسد سراغ موسی را می‌گیرد. موسی را پیدا می‌کند. نزدیکش می‌شوم و به چشم‌های گودرفته و غریبه‌اش زل می‌

زنم. نگاهش را از من می‌دزدد و در حالی که زیرچشمی اطراف را می‌پاید تو جمعیت گم می‌شود. مرد را می‌بینم که به دنبال موسی به طرف قهوه‌خانه می‌رود.

«الهی پات می‌شکست و نمی‌رفتی اونجا. تا ممد آقا بود خیالم راحت بود. تنها غصه‌ام در س‌ات بود. پولامو جمع می‌کردم بلکه ادامه بدی و برای خودت آدمی بشی. ممد آقا خیلی تعریف تو می‌کرد. می‌گفت خیلی باهوشه. خطش هم خیلی خوبه. حیف شد، حیف. خونه خراب بشه اون کسی که تو رو به این روز انداخت. آقات هم که حریف تو نبود. پخمه و بی‌دست و پا بود. از غصه دق کرد. می‌خواستی عصای پیریش باشی شدی آینه دق براش. اگه بری اونجا شیرمو حلالت نمی‌کنم.»

موسی از قهوه‌خانه در می‌آید و می‌پیچد تو کوچه. دنبالش می‌روم. بر می‌گردد و نگاهم می‌کند. سوت می‌زند و دور و بر را می‌پاید. مرد رو به رویش ایستاده. عرق کرده است، دستش را پیش می‌برد.

«چقدر داری؟»

مرد دست تو جیب خالی‌ش می‌برد.

«ندارم. فردا...»

موسی دستش را نکان می‌دهد.

«منو باش که خیال می‌کردم با دست پُر اومده.»

راهش را می‌کشد و می‌رود. مرد دنبالش می‌افتد و التماس می‌کند. می‌پیچم تو کوچه. مرد گوشه‌ای نشسته و سرش را به دیوار می‌کوبد و با خودش حرف می‌زند. اشک و عرق صورتش قاتی هم شده. از پهلوش رد می‌شوم و تنی روی زمین می‌اندازم. از کوچه دیگری می‌گذرم. جلو در خانه‌مان هستم. تنه خانه نیست. حنا دارد با وقار و غرور زن زیبایی

روی آجرهای حیاط راه می‌رود. به اتاق می‌آیم. تمام تنم می‌لرزد. قالی را بلند می‌کنم و زیرش را می‌گردم. چیزی پیدا نمی‌کنم.

«پول ندی خونه رو به هم می‌ریزم.»

ننه تو خودش جمع شده و ساکت است. مرد پیش پایش زانو می‌زند.

«بین ننه... فقط قرض می‌خوام. من که نمی‌خوام پولتو بخورم.»

«تو خونمو خوردی. پول چیه؟ خونمو داری می‌خوری. خدایا...»

کاشکی هیچ وقت دنیا نیومده بودی.»

«بین ننه، دوباره شروع نکن. فقط، فقط به کم پول بده. به ابوالفضل

قسم برش می‌گردونم.»

«چرا دست از سرم ورنمی‌داری؟ ندارم. ندارم. ندارم.»

وسایل کمد دیواری را زیر و رو می‌کنم. همه چیز به هم ریخته است.

می‌نشینم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. می‌لرزم و تو خودم جمع

می‌شوم. چشم‌هایم را می‌بندم.

به خُرده طاقت یاری ننه، همه چی درست می‌شه. اصلاً از اینجا

می‌ریم. دست اون موسی گرتی و لجن‌هایی مثل اون بهت نمی‌رسه که

وسوسه‌ات بکنند. همه چیز مونو می‌فروشیم. فقط این زبون بسته رو

برمی‌داریم و از این جا می‌ریم و دوتایی کار می‌کنیم.»

صدای قدقد حنا را می‌شنوم. به حیاط می‌روم. حنا دارد می‌دود. هوا

گرفته است و حیاط نیمه تاریک. مرد حنا را دنبال می‌کند. چشم‌هایم

سیاهی می‌رود. لحظه‌ای فکر می‌کنم شاید در را خوب نبسته‌ام. مرد

دست‌هایش را از هم باز می‌کند و آرام آرام به طرف حنا می‌رود. صورتم

خیس عرق است.

«حیا نمی‌کنی مادر تو اینجوری عذاب می‌دی. من غیر از تو کی رو تو

این دنیا دارم.

چشم‌هایم می‌سوزد. مرد هجوم می‌آورد. ولی حنا از لای انگشت‌هایش فرار می‌کند و به طرف باغچه می‌رود و قُذُف می‌کند. مرد نزدیک‌تر آمده. صورت استخوانی و ته ریشش را می‌بینم. چشم‌هایش گود رفته و لب‌های کبودش می‌لرزد. صدای خشکی از گلویم خارج می‌شود. می‌خواهم فریاد بزنم، «نه، این کار را نکن. حنا تنها دلخوشی ننه است.»

«این‌ها دو تا بودند. اون یکی رو گربه خورد. ولی این موند. زبون بسته همین جور تنهایی برای خودش بزرگ شد. این‌ها را آفات برام خریده بود. وقتی پاکت تو دستش را دیدم که صدای جیبک جیبک ازش می‌اومد، گفتم: 'مرد بچه شدی؟ اینارو دیگه برای کی خریدی؟'

خدا بیامرزش چقدر حیوون‌ها را دوست داشت. گفت: 'آزار شون که به هیشکی نمی‌رسه. بذار تو باغچه برای خودشون بپلکند.' چه زندگی آرومی داشتیم. کار و بارش هم زیاد بد نبود. صبح زود بلندت می‌کرد و می‌رفتم کشتارگاه و جگر می‌گرفتم و تا شب تو پارک می‌فروختن. معد آقا عربضه نویس هم هواتو داشت. بعدشم که... ای داد بیداد...»

حنا پریده بود روی بشکه خالی گوشه حیاط. دندان‌هایم به هم می‌خورد. هر بار چشم‌هایم را باز می‌کردم، حنا را می‌دیدم که روی آجرهای حیاط می‌دوید و مرد انگشت‌های لرزان و سوخته‌اش را برای گرفتن او دراز می‌کرد. مرد کلافه بود.

«تو فقط قولشو بده. من همین فردا می‌رم در خونه مشد عباس.»
 «آی پیرزن... من تورو می‌شناسم. عروس می‌خواهی بیاری که برات کار بکنه. ننه خندید و تک دندان قهوه‌ای بلندش پیدا شد.»

«من و این زبون بسته عمر مونو کردیم و محتاج هیشکی هم نیستیم.
فقط اگه تو...»

تمام اطلسی‌های باغچه له شده بودند و شلوار قهوه‌ای مرد گل‌آلود بود. حنا ترسیده بود و گوشه حیاط پاهایش را پس و پیش می‌کرد. مرد آخرین تلاشش را کرد، حنا را گرفت. از حیاط، دیگر صدایی نمی‌آمد. مرد رفته بود، حنا را هم با خودش برده بود. آجرهای حیاط جا به جا پر از پرهای حنا شده بود. در حیاط نیمه باز بود. مرد مثل سایه از لای در نیمه باز بیرون رفت. بعد تو کوچه بود و حنا زیر بغلش دست و پا می‌زد. سرنگ خونی را تو دستشویی انداختم و به پستو آمدم. گوشه‌ای نشستم و سیگاری گیراندم. صدای ننه را می‌شنیدم. حتماً حالا حنا را صدا خواهد زد. سرگیجه‌ام رفع شده بود و رخوت و خوشی تو تنم می‌لغزید. روزنامه را باز کردم و خواستم بخوانم. خطوط روزنامه جلو چشمم سیاهی رفت و سرم روی سینه‌ام افتاد. سرم را بلند کردم. باید گل‌های شلوارم را پاک کنم و به حیاط بروم و به ننه بگویم غصه حنا را نخورد. من مرغ فشنگی برایش می‌خرم تا تنها نماند. فردا سرکار می‌روم و برایش پول می‌آورم. پول‌ها را روی دامنش می‌ریزم و می‌گویم هر چه دلت می‌خواهد بخر. ننه جلو آینه قدی می‌ایستد و پیراهن نو را با خجالت امتحان می‌کند. باید پیراهن‌های کهنه‌اش را که همیشه بوی صابون می‌دهد دور بریزد.

«پیرزن بسه دیگه، از این به بعد نباید بری کلفتی مردمو بکنی.»
برایش زودپز و رادبوی نو می‌خرم و می‌گویم: «خیالت از چیزهای دیگر هم راحت باشد. همه شو دوباره برایت می‌خرم.»

باید بلند شوم و دلداریش بدهم... «زیرسیگاری ام کو... ننه!...»
پا می‌شوم و تلوتلوخوران به حیاط می‌روم. ننه وسط حیاط ایستاده و

به پرهای حنا نگاه می‌کند. پیرزن تو چادرش چقدر کوچک‌تر شده. نگاهش را از پرها می‌گیرد و به پاهایم چشم می‌دوزد. پرهای حنا به پاها و شلوارم چسبیده است. اندام کوچک و پیرش تا می‌شود و آرام آرام وسط حیاط می‌نشیند. بدنش انگار تو زمین فرو می‌رود و فقط دست‌هایش پیدا است که بر سرش کوفته می‌شوند و صدای ناله‌اش بلند می‌شود.

«زندگی» من

«زندگی» من بیست و هشت سال بیشتر نداشت، ولی پیر و ناخوش بود و صورتی زشت و از ریخت افتاده داشت. چشمان بی حالتش را به من می‌دوخت و ساعت‌ها خیره نگاهم می‌کرد. از قیافه کم خون و هیکل وارفته‌اش حالم بهم می‌خورد و یک روز، روزی که همه جا مثل قبر تاریک بود، او را به پستو بردم و تمام نفرت و بیزاری‌ام را در انگشتانم جمع کردم و گردنش را فشار دادم. دیگر تحملش را نداشتم. چشمانش که از حدقه بیرون زده بود برای لحظه‌ای جان گرفت و با تضرع نگاهم کرد. دلم برایش سوخت و یاد روزهایی افتادم که موهایش سفید نبود و مژه‌هایش نریخته بود.

آه... او قبلاً این قدر پرمرده و بدحال نبود. جوان بود و برق امید و آرزو در نگاهش می‌درخشید.

وقتی پدر مُرد لباس سیاه تنش کرد و دیگر درش نیاورد.
وقتی به رضا دل بست و دروغ شنید به طرز عجیبی زشت شد.

وقتی دایی منصور تمام فامیل را جمع کرد و گفت: «نمی‌توانم اینجا بمانم، کمکم کنید بروم.» و رفت، «زندگی» کمتر می‌خندید.

وقتی غلام روی صندلی چرخ‌دارش خم شد و نالید: «پاهایم را می‌خواهم.» موهایش سفید شد.

شاید اگر زهرا کتاب‌هایش را نسوزانده بود، «زندگی» مثل آدم ترسیده‌ای از همه فرار نمی‌کرد و شاید برای همین بود که وقتی نتوانست اندوهش را به کسی بگوید به تلخی گریه کرد.

وقتی «زندگی» تنها شد غیر از رنج عمیق چشمانش چیزی نداشت و حالا در زیر فشار انگشت‌هایم رشته باریک خون از گوشه دهانش جاری بود. قلبم داشت از تپش می‌افتاد که عقب کشیدم.

پلک‌هایش روی هم افتاد. به یکباره در آغوشش کشیدم و او را بوسیدم. نه هنوز نمرده بود. داشت نفس می‌کشید و من گریه کردم. وقتی اشک‌هایم روی صورتش چکید، چشمانش را به آرامی گشود و نگاهم کرد. چشمانش در روز تاریک با برق نیرومندی می‌درخشید.

سنگ دوسر

احمدی نیمه‌های شب بیدار شد. خوابش را به خاطر نیاورد. عرق سردی به تنش نشسته بود. سیگاری روشن کرد و در رختخوابش نشست. سوری دورتر از او و بچه‌ها نزدیک آشپزخانه خوابیده بود. بدون آرایش، ساده و معصوم، زیباتر از هر زمانی بود. احمدی همیشه سوری را وقت خواب بیشتر می‌پسندید.

امشب هم به فکرش رسید سوری هنوز هم چیزهایی دارد که برای یک مرد زیبا و دوست داشتنی است. حتی اگر آن مرد، پیر سرزنده‌ای مثل مهندس باشد.

در تاریکی پوزخند زد. چه خیالاتی! ولی وقت برگشتن از آن جنگل سرد و خلوت چه چیزی اتفاق افتاده بود که سوری آن همه بدعنتی کرد؟

پیشنهاد احمدی بود که بیرون بروند و گشتی بزنند. مهندس دست‌هایش را با سر و صدا بهم کوفت.

«بسیار بسیار عالی.»

برگ‌های خشک و انبوه جنگل زیر پاهایشان صدا می‌کرد و رودخانه به تندی از لابه‌لای سنگ‌ها می‌گذشت. مهندس جلو می‌رفت و برای بچه‌ها صدای شغال در می‌آورد. بچه‌ها بلند بلند می‌خندیدند و چشم از مهندس بر نمی‌داشتند.

سوری گفت: «چه زوزه‌ای می‌کشد بنده خدا!»

احمدی گفت: «هوای تازه اینجا، آدم را دیوانه می‌کند.»

مهندس کلاه لبه‌دار سفیدی سرش بود و برای خودش آواز می‌خواند و به کسی اعتنا نداشت. احمدی به زن‌های شرکت فکر کرد، زن‌های خوشگل و باسوادی که هزار جور اطوار برای مهندس می‌ریختند و او محلشان نمی‌گذاشت.

با خودش گفت، او که ده بیست سال تو امریکا بود و همه جور زنی هم در اختیارش بود. با آن سرمایه‌ای که او دارد با همه سن و سالش، لب تر کند صدتا زن می‌ریزند سرش. چکار دارد به سوری دهاتی ما! آه... چه خیالاتی!

احمدی خنده‌اش گرفت. فقط یک‌بار مهندس خیلی آقامنشانه دست سوری را گرفت و کمک کرد از راه باریک بالا برود... آدم راحتی است. ماها آنقدر املیم که همیشه از این چیزها برداشت‌های غلط می‌کنیم. اگر نظر بدی داشت آنجا که رسیدیم پای آبشار، به سوری نمی‌گفت:

«شما به خود طبیعت می‌مانید. ساده و بکر.» آن‌هم جلو روی من.

احمدی با صدای بلند گفت، جلو روی من.

سیگار دیگری آتش زد.

سوری از همان اولش هم بدگمان بود. از همان روزی که او را با خود به شرکت برد و سوری از هیبت و شکوه اتاق پرتجمل مهندس خودش را باخت و زیرخنده‌های شادمانه و کنجکاوانهٔ مهندس سرخ شد و به هیچ سؤال و تعارفی درست جواب نداد و وقت بیرون رفتن از هول، چند تقه به در زد.

احمدی پادش آمد که تا چند روز سوری را به خاطر این کار دست انداخت و کلی بهش خندید. روزی هم که به ویلا رسیدند سوری ناباورانه گفت: «نمردم و آخرش یک ویلای راست راستکی دیدم.»

مهندس رو به آن‌ها کرد: «بچه‌ها مثل خانهٔ خودتان راحت باشید.» بچه‌ها خیره شده بودند به هیزم‌هایی که توی شومینه می سوخت.

احمدی تعظیم کرد: «مخلصم.»

مهندس به پشت سوری زد.

«شما خانم بفرمائید جلو آتش... امشب خودم آشپزی می‌کنم،

چطوره؟ برای امشب کباب اوزون برون خوبه؟»

مهندس سراغ ماهی‌ها رفت. سوری خنده‌اش را ول کرد.

«جان تو احمدی... این مهندس تو انگار پوست یک حیوان را سفت

سفت روی صورتش کشیده‌اند که استخوان‌هایش بیرون نزنند.»

احمدی اصلاً نخندید.

«خیلی نمک‌شناسی سوری... در مقابل این همه مهمان‌نوازی...»

«تقصیر من نیست. تقصیر این دور و زمانه است که آدم مهربانی

مفتکی را باور نمی‌کند.»

احمدی غر زد: «پوف... مفتکی... تو چه می‌دانی که من چطور

برایش جان می‌کنم.» احمدی چشم‌هایش را بست و فکر کرد اگر نفس

عمیقی بکشد هوای تر و تازه کوهستان را در ریه‌هایش حس خواهد کرد و صدای آبشار که از دل کوه می‌ریخت توی دل و جانش خواهد پیچید. دخترش داد زد: «نگاه کنید. دهان عقاب...»

بالای کوه سنگی بود، شکل سر عقابی که انگار دهانش را رو به آسمان باز کرده است. مهندس خندید.

«این سنگ دو سر است. سنگ خیانت. برای خودش داستانی دارد.»
بچه‌ها به هوا پریدند و دست زدند.

«جانمی جان... قصه.»

«اول خوب نگاهش کنید.»

حالا می‌توانستند سر دو آدم را ببینند که یک بدن داشتند و رو در روی هم قرار گرفته بودند. آفتاب رفته بود و جنگل تاریک را تنها نور ضعیف چراغ قوه مهندس روشن می‌کرد. مهندس چند قدم که می‌رفت می‌ایستاد و راه را برای بقیه روشن می‌کرد.

«... چوپانی بود خیلی زشت. صورتش مثل صورت شغال بود... آدم زشت باشد و فقیر، معلوم است کسی زنش نمی‌شود. از قضای روزگار دختر زیبای کدخدای ده مریض می‌شود. از حکیم هم کاری ساخته نیست. کدخدای ده می‌گوید دخترم را به کسی می‌دهم که او را شفا بدهد. چوپان خبر را می‌شنود و از تو کوه‌ها گیاهی پیدا می‌کند که دوی درد دختر کدخداست. دختر خوب می‌شود و پدر مجبور می‌شود دخترش را بدهد به چوپان زشت. چوپان و دختر می‌شوند عروس و داماد و با خدای خود عهد می‌کنند که اگر یکی از آن‌ها خیانت بکند هر دویشان سنگ بشوند. این سنگ نشان خیانت است. حالا برایتان خواهم گفت که این

چوپان بود که خیانت کرد...»

صدای مهندس دور و نزدیک می‌شد. جنگل ترسناک بود و آوای مرموز و ناآشنایی شنیده می‌شد. مهندس چراغ را داده بود به احمدی و کلاهش را به دست گرفته بود و نفس نفس می‌زد. احمدی دست سوری را گرفت. سوری رعشه داشت. وقتی هم رسیدند به روشنایی ویلا... رنگش پریده بود.

«بسه دیگه! فردا از این جا بریم.»

احمدی گفت: «خوشی زده زیر دلت... خیلی دلت برای خانه ارواح دود زده تنگ شده؟ با آن صاحبخانه عوضی اش... نمی‌خواهم چشمم بیفتد به آن قیافه نحس.»

سوری گفت: «بخوامی نخواهی همین است.»

همین نبود. مهندس وعده‌ها داده بود. آدم کنسی نبود که وقت خرج کردن دست و دلش بلرزد.

احمدی فکر کرد، یک جتلمن واقعی.

احمدی رفت ایستاد جلو عکس بزرگ زن مهندس و بلند گفت: «نگاه

کن. چقدر جوان و خوشگل است.»

پسرش گفت: «هین دختر کدخدا.»

به خانه که رسیدند، سوری نفسی از سر آسودگی کشید.

«باز خانه خود آدم!»

احمدی عصبی بود.

«دهاتی همین است دیگه... به بهترین ویلای دنیا هم برود، باز همان

جای کثیف خودش را دوست دارد.»

از سوری دلخور بود که خداحافظی مناسبی با مهندس نکرده بود و

تشکر مختصرش آنقدر ناجور بود که احمدی مجبور شده بود سردرد او را بهانه کند و به جای او از مهندس تشکر بکند.

سوری گفت: «ماها سوء تغذیه داریم به خدا... پیش آن مهندس شکموی تو آدم می فهمد که ما تو خانه مان واقعا گرسنه می مانیم. اوزون برون!»

بچه ها یکصدا گفتند: «قرل آلا با نارنج...»
احمدی گفت: «شیشلیک و فلفل... جگر تازه گوسفند...» و از سر خوشی خندید.

«باز هم می رویم شکمی از عزا درمی آوریم.»
سوری گفت: «ول کن بابا...»
احمدی گفت: «ول کنم؟... مهندس پنجشنبه می آید خانه ما.»
سوری حاج و واج نگاهش کرد.

احمدی گفت: «خودش گفت می آیم خانه تان... آدم خاکی ایه...»
و فردا پنجشنبه بود و سوری هیچ حرف نمی زد. آسمان داشت روشن می شد که چشم های احمدی گرم شد و پشت چشمانش سنگ دو سر بالای کوه بزرگ و بزرگ تر شد. تنهای تنها بود و می رفت بالای کوه. نفس نفس می زد و می ایستاد. سنگ مثل دهان گشوده عقاب بود. با خودش فکر کرد، مهندس قصه را از خودش ساخته بود که در آن جنگل سرد و خلوت حرفی زده باشد. صدای آبخار تو کوه می پیچید. به سختی بالا می رفت. حالا دیگر فاصله کمی با سنگ داشت. آسمان صاف و آبی بود. به بالای کوه رسیده بود و دیگر صدای آبخار نمی آمد. سکوت دیوانه کننده بود. به طرف سنگ حرکت کرد. عرق سردی تنش را خیس کرده بود و می لرزید. سعی کرد به خاطر بیاورد کدام یک خیانت کرده

بود. چوپان یا زنش. خودش را سرزنش می‌کرد از این که برای دیدن آن سنگ آن‌همه راه آمده بود. دستش را دراز کرد. حالا می‌توانست پشت سنگ را لمس کند. با خودش گفت، این پشت چوپان است یا زنش؟

سنگ یخ بود، سرد و سخت. به میان سنگ دو سر رسیده بود و با نفس حبس شده نگاهش می‌کرد. دو جفت چشم زنده و شفاف به همدیگر زل زده بودند. یک طرف چشم‌های مهندس بود و روی سنگ دیگر چشمان زیبای زنش.

از خواب پرید و به سوری گفت آب گرم کند و روی سرش بریزد که سنگ بود و سنگین.

سر و صورتش را خشک کرد و به سوری گفت: «برای امشب که کم و کسری نداری؟»

مردی که گریه می کرد

مرد شب و روز گریه می کرد. وقتی پیدایش می شد صدای های هایش از دور تو پاساژ می پیچید. باقلافرویش ته پاساژ از مغازه تنگ و باریکش بیرون می آمد و به او که مثل شبی از جلو مغازه های پرنور می گذشت، زل می زد.

مرد کلاه گشاد سربازی سرش بود و کت کهنه سبزی تن اش بود که آستین های بلندش مچ دست هایش را هم می پوشاند. وقتی گریه می کرد مثل بچه ای می شد که مادرش را گم کرده باشد. چانه اش جمع می شد و با چشم هایی که اشکشان هیچ وقت نمی ریخت به جای دوری نگاه می کرد. باقلافروش دیگ جوشانش را ول می کرد و نو مغازه می چپید. درش را می بست و آنقدر منتظر می ماند تا صدا قطع می شد.

فروشنده لوازم خانگی از مشتریان همیشه اش بود. باقلافروش تند و تند برایش باقلا می کشید و از کار و کاسبی اش می گفت و این که احتیاج به آب میوه گیری دارد تا کارش رونق پیدا کند و بتواند اجاره مغازه اش را

بدهد. فروشنده لوازم خانگی در حالی که سرش را تکان می‌داد باقلاها را به سرعت می‌خورد و آب باقلا را سر می‌کشید و می‌رفت.

باقلا فروش بیرون مغازه‌اش می‌نشست و به مردم که پاساژ را با هیاهو و سر و صدایشان پر می‌کردند، نگاه می‌کرد و گاه گاهی هم داد می‌زد.

«باقلا... باقلای داغ و خوشمزه... مرهم سینه...»

بشقایب باقلا به مغازه ملامین فروش می‌برد و صندلی‌اش را قرض می‌گرفت تا مشتری‌هایش سر پا نمانند. بشقاب‌ها را در ظرفشویی مغازه بغلی می‌شست و با دستمالی پاکشان می‌کرد و تند تند دیگ بزرگش را بهم می‌زد و از مزه باقلایش برای مشتری‌ها تعریف می‌کرد تا می‌رسید به کار و کاسبی‌اش. به بخار دیگش خیره می‌شد و به مغازه بزرگ و روشنی فکر می‌کرد که مال خودش باشد و دور تا دورش نیمکت‌های رنگ و وارنگ چیده باشند و میزهای تمیز با آب میوه‌گیری... می‌توانست پیک دست‌کت و شلوار نو برای خودش بخرد. با سر و وضعی آبرومندانه در خانه پدر زنش برود و دست زن و بچه‌هایش را بگیرد و به خانه خودش بیاورد.

صدای گریه مرد او را از رؤیاهایش بیرون می‌آورد. انعکاس گریه پرصدا و تلخ مرد زودتر از خودش می‌آمد و بعد از میان جمعیت ظاهر می‌شد. باقلا فروش تو مغازه‌اش رفت. ملامین فروش صندلی‌اش را از جلو مغازه برداشت و بلند گفت: «با اجازه.»

باقلا فروش نیم خیز شد. دستش را تکان داد و فکر کرد باید به فکر چند تا صندلی برای خودش باشد. سرش را بلند کرد و چینی فروش را بالا سرش دید.

«باقلائی امروز ما را فراموش کردی قارداش!»

و دندان‌های زردش را نشان داد. باقلا فروش بشقاب را پر کرد.
 «شاگرد نفرستادید، فکر کردم نمی‌خواهید.»
 چینی فروش قاه قاه خندید.

«این جوروی تو کاسب نمی‌شوی. باید یک خرده، چه می‌گویند رودار باشی. یک کاری کنی که تا عصر چهار پنج دفعه دیگت پر و خالی بشود. هم مغازه‌دارها باید ازت بخرند، هم مشتری‌هایشان و هم مهمان‌هایشان. این جوروی که تو کز کردی و چپیدی داخل مغازه‌ات که نمی‌شود... یک خرده جنب و جوش...»

مردی که گریه می‌کرد از جلو مغازه رد شد. باقلا فروش فکر کرد، چرا ول نمی‌کند برود؟ این روزها هر دم و دقیقه می‌آید تو پاساژ. باقلا فروش نمی‌توانست به صدای گریهٔ مرد عادت کند. حتی وقتی به خانه می‌رفت، صدای مرد با او می‌آمد. وقتی رادیو را روشن می‌کرد، صدای هق‌هق مرد از رادیو هم می‌آمد. روزنامه را باز می‌کرد و لابه‌لای خط‌های روزنامه پر از گریه و زاری می‌شد. وقتی غذا می‌خورد صدای گریهٔ مرد راه گلویش را می‌بست.

یک روز که مشتری نداشت مرد را به مغازه آورد و روی نیمکت باریک و شکسته‌اش نشاند و روبه‌رویش نشست.

«چند وقت است همین جوروی اینجاها می‌پلکی. دائم هم گریه می‌کنی. چرا؟ چرا گریه می‌کنی؟»
 مرد نگاهش کرد.

«شاید زنت مرده، شاید هم ولت کرده رفته. شاید همه چیزت را از دست داده‌ای. شاید هم مثل منی. آواره و بی‌کس... نه، نه. من بی‌کس نیستم. زن دارم. بچه دارم. فقط یک مدتی رفتند پیش پدرزنم. برشان

می‌گردانم. از تنهایی دق کردم. بچه‌هایم همیشه جلوم می‌پریدند و شکلات می‌خواستند. برایشان می‌خرم.»
 نزدیک مرد نشست و به بیرون دکان نگاه کرد.

«با زار زدن که کاری درست نمی‌شود. می‌دانی من... من وضعم روبراه می‌شود. خیلی‌ها حسرت این مغازه را می‌کشند. آنقدر کار می‌کنم اجاره‌اش عقب نیفتد. محکم بهش می‌چسبم. این دیگر خانه نیست که جل و پلاسمان را یک شبه بیرون بریزند و من تو سرما دست دو تا بچه‌ام را بگیرم و به خانه پدرزن فرساقم بروم.»
 مرد گریه کرد.

«آره. آره... گریه دارد. زنم هم گریه می‌کرد. رویش نمی‌شد بعد از سال‌ها به خانه‌ای که ازش فرار کرده بود، برگردد. من پیچ کوچه ایستاده بودم و می‌گفتم پول درمی‌آورم و آن‌ها را می‌آورم پیش خودم. صبح تا شب جان می‌کندم. سیگار می‌فروختم، عملگی می‌کردم و از نگاه کردن به جیب‌هایم می‌ترسیدم. من باید با دست پر پیش خانواده‌ام برمی‌گشتم. با دست‌های پر، حالت است؟»

دست‌های مرد را فشرد.

«چطوره سعی کنی یک کم بخندی.»

با دست به پیشانی‌اش کوبید.

«نه این هم کشکه.»

با حالت عصبی تو مغازه قدم می‌زد و مشتش را جلو مرد تکان می‌داد.
 «تو با گریه‌ات همه چیز را خراب می‌کنی. بلند شو برو و دیگر این طرف‌ها پیدات نشود.»

مرد بیرون رفت. بافلا فروش نفسی به آسودگی کشید و به زن و مردی

که جلو مغازه پا به پا می‌کردند، نزدیک شد.
 «بفرمائید تو... باقلا داغ و خوشمزه است.»
 مرد رو به زن کرد.

«برویم.»

زن بوی باقلا را با نفس عمیقی فرو داد و به دنبال مرد رفت.
 روی زمین نزدیک دیگ کز کرده بود و چشم‌هایش را به بخار آن
 دوخته بود و های های گریه می‌کرد.

«می‌دانی امروز نود و ششمین روز است که می‌روم سرکوچه‌شان. فقط
 امروز توانستم بچه‌هایم را ببینم. تو لباس‌های گرم و قشنگ بغل دست
 پدرزنم می‌رفتند. تندی یقه کتم را کشیدم روی صورتم و خودم را توش
 پنهان کردم.»

فروشنده لوازم خانگی با آن صورت چاق از توی مغازه‌اش درآمد و
 داد زد: «دو بشقاب بی‌زحمت...»

باقلا فروش تو مغازه نشسته بود و با خودکار تو دفترش می‌نوشت.
 ملابین فروش سرش را تو آورد.

«صاحب ملک تلفن کرده بود.»

رنگ از روی باقلا فروش پرید.

«خب...»

«می‌گفت پسرش ماه دیگر از سربازی می‌آید و نمی‌خواهد این مغازه
 را بهش بدهد که ضبط صوت و این جور چیزها بفروشد و سرش گرم
 باشد...»

باقلا فروش پرید تو حرفش.

«چرا مرا صدا نکردی؟»

«خودش نخواست. گفت تو بهش بگو تا سر برج یک فکری بکند.»
 از پشت شیشه بخار گرفته مردی که گریه می‌کرد به او زل زده بود و
 دانه‌های اشک به صورتش می‌ریخت. بعد فروشنده‌ها دیدند که صاحب
 ملکشان به مغازه باقلا فروش رفت، روی نیمکت نشست و باقلا فروش
 برایش حرف می‌زد. دست‌هایش را تند و تند تکان می‌داد و بازوی
 صاحب ملک را می‌گرفت و با حرکات آهسته دستش چیزی را توضیح
 می‌داد. صاحب ملک با تسبیحش بازی می‌کرد. سرش پایین بود و دست
 به بشقاب باقلا نزد، بعد از مغازه بیرون آمد.

از همان روز باقلا فروش تو مغازه‌اش کز کرد. با صدای بلند با خودش
 حرف می‌زد و مردی که گریه می‌کرد جلو او نشسته بود و سر تکان می‌داد
 و گریه می‌کرد.

«روزگار سختی است. می‌دانم. تو فکر می‌کنی چرا من باید تو این سن
 نصف موهایم سفید بشود و...»

مرد به دست‌های زمخت باقلا فروش نگاه کرد و به چشم‌های جوان و
 غمگینش؛ و صدای گریه‌اش بلندتر شد.

«نه... نه صبر کن. گریه نکن. همه کارها درست می‌شود. یک روز همه
 چیز عوض می‌شود. وضع من هم مثل خیلی‌های دیگر خوب می‌شود.
 یک روز صاحب یک مغازه می‌شوم و اول از همه به آن پدرزنِ ناکسم
 ثابت می‌کنم که عرضه‌اش را دارم روی پاهای خودم بایستم و هیچ
 احتیاجی به صدقه‌هایش ندارم.»

به چشم‌های خیس مرد نگاه کرد و گفت: «این حرف‌ها همه‌اش
 دلخوشکنکه.»

به حق افتاد. ملامین فروش شانه‌های تکیده و لرزان او را فشار داد.

«محکم باش مرد. تو هنوز خیلی جوانی. این کار نشد، کار دیگر...
برای چی گریه می‌کنی؟»

باقلافروش لاغر و لاغرتر می‌شد. نوکت گشادش مثل پیرمردی با
شانه‌های خمیده آرام از جلو بوتیک‌های پر نور می‌گذشت و به ته پاساژ
می‌رفت. بیشتر وقت‌ها زیر دیگش خاموش بود و کسی برای خوردن
باقلا به مغازه‌اش نمی‌آمد.

آن روز باقلافروش زیر دیگش را خاموش کرد و منتظر ماند. دیر
وقت بود. مردی که گریه می‌کرد روی پله پاساژ نشسته بود و به کفش‌های
پاره‌اش نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. پاساژ خلوت بود. باقلافروش مرد را
تو مغازه‌اش برد و درش را بست. رو به روی مرد نشست و به صورت او
خیره شد. به چشم‌های غمگین پراشکش. به دماغ سرخ و دهان بازش.
حالا دیگر سعی نمی‌کرد جلو گریه مرد را بگیرد. برایش تعریف کرد که
آن روز زنش را دیده است. چاق و خوشگل و خندان. از کنارش رد شده
و او را ندیده بود. یا شاید هم نشناخته بود. در حالی که حرف می‌زد
پول‌هایش را از جیبش بیرون آورد و مثل چیزهای بی‌مصرفی تو دست‌های
مردی که گریه می‌کرد، ریخت.

ملازمین فروش موقع قفل کردن در مغازه‌اش باقلا فروش را دید که با
سری خمیده و حالتی بی‌اعتنا به سکه‌های تو دستش خیره شده و
لب‌هایش تکان می‌خورند.

روز بعد همه جا یخ زده بود. پاساژ سرد و نیمه تاریک بود. مردم
آنجا جمع شده بودند. مردی از سقف مغازه کوچک ته پاساژ آویزان
بود و دیگر صدای گریه نمی‌آمد.

زن در ساحل

دریا می درخشید. سرکم موی مرد روی آب پیدا و ناپیدا می شد. زن با پسرش توی ساحل بازی می کرد. پسرک چهار دست و پا به طرف دریا می خزید. زن او را بغل می کرد و چند قدمی دورتر می برد و با سر و صدا دنبالش می کرد. پسرک خنده کنان از مادر دور می شد و رو به دریا می رفت.

زن سطل کوچکی را پر از گوش ماهی کرد و پسرک را صدا زد. سطل را تکان می داد و بچه تاتی تاتی دنبالش می کرد. زن او را کمی دورتر از دریا نشانده و به تماشای دریا نشست. موج های ریزرخشان پیش می آمدند و کف کنان و پر صدا روی ماسه ها ول می شدند. تا چشم کار می کرد دریای رنگین بود و آسمان پرنور. چند مرغ دریایی آن دورها پرواز می کردند و دیگر چیزی نبود.

زن به چابکی بلند شد، پاچه های شلوارش را بالا زد و پاهایش را روی ماسه های خیس و گرم گذاشت. موج کوچکی مچ پایش را در آغوش

گرفت و تند فرار کرد. پاهای برهنه و خیس زن، موج رفته را دنبال کرد. سر مرد از قسمت‌های عمیق دریا بیرون می‌آمد و تو می‌رفت. زن آشغال‌هایی را که به پایش چسبیده بود کنار زد و جلوتر رفت. آب زلال از پس موج‌ها پدیدار شد.

زن تا نیمه در آب بود و چشم از مرد بر نمی‌داشت. وسوسه‌شنا به عمق دریا ولش نمی‌کرد. به ساحل نگاه کرد. پسرک سطل را کناری انداخته و دنبالش راه افتاده بود. روی زانوهایش نشسته بود و با کف دست به آب می‌زد و می‌خندید. زن جیبی کشید و به طرف پسرک دوید. بچه را بغل کرد و دورتر برد.

بچه دست‌هایش را رو به دریا دراز کرده بود و گریه می‌کرد. زن بغلش کرد و مرد را که نزدیک‌تر آمده بود به بچه نشان داد. بچه آرام شد و خیره به پدرش نگاه کرد. مرد سرش را از آب بیرون آورده بود و هورا می‌کشید. دست‌هایش را تکان می‌داد. آب به طرف آن‌ها می‌پاشید و آواز می‌خواند. پسرک می‌خندید و دو دندان کوچک سفیدش بیرون می‌زد. مرد شیرجه رفت. تو آب ماند. بار دیگر معلق زد و دور شد.

پسرک با آفتابگیر زن بازی می‌کرد. زن گوش‌ماهی‌ها را از لابه‌لای انگشتانش می‌ریخت و به صدای آن‌ها گوش می‌داد. موج‌ها بزرگ‌تر شده و صدایشان گوش زن را پر کرده بود. پسرک چشم‌هایش را با مشت‌های کوچکش مالید. زن دست‌های او را شست و لباس تنش کرد. از لباس‌ها بالش کوچکی درست کرد و لالایی گفت. چشم‌های بچه باز بود. صدای دریا که بیشتر می‌شد بی‌حرکت به مادرش نگاه می‌کرد و دوباره پستانک‌اش را مک می‌زد.

زن به آرامی از بچه دور شد و به دریا رفت. احساس آسودگی

سرشاری وادارش کرد بدود و تمامی تنش را به یکباره به آب سپارد. حتی یادش رفت آفتابگیر را از سرش بردارد. سرش را زیر آب برد و وقتی بیرون آورد در دور دست، قابقی موتوری را دید که نزدیک می‌شد. شوهر شناکنان به طرف او می‌آمد. فاصله خیلی زیاد بود. مرد دست تکان می‌داد. زن معنی اشاره‌اش را فهمید، و با شتاب به ساحل برگشت. قایق موتوری نزدیک‌تر شد. مردی از توی آن خم شد و چیزی به شوهر زن گفت و دور شد.

زن در ساحل نشسته بود و مرد را تماشا می‌کرد که علامت می‌داد. زن اعتنایی نکرد. رویش را از دریا برگرداند و زانوهایش را بغل کرد. سردش بود و لباس خبیش به تنش چسبیده بود. نزدیک تخته سنگی دراز کشید و چشم‌هایش را بست. وقتی باز کرد که قطره‌های آب از موهای مرد به صورتش می‌چکید.

صورت خبیس و پرنشاط مرد دایره نگاهش را پر کرده بود. مرد کنار او دراز کشید و نفس پر لذتی بیرون داد. لبخندی به آفتاب زد و یک مشت ماسه داغ روی سینه پرمویش ریخت.

زن نشست و به دریا خیره شد. حالا دیگر کسی در دریا نبود. دریا تنها بود و تن مواجش زیر آفتاب می‌درخشید. مرد حرف می‌زد و هیاهوی موج‌هایی که هر دم بزرگ‌تر می‌شدند صدای او را قطع می‌کرد. چیزی به غروب نمانده بود. در دوردست‌ها آفتاب به سرخی می‌زد. زن بلند شد و به طرف آب رفت و به نرمی یک ماهی به آغوش امواج سرید. به تمامی زیر آب رفت و به پشت دراز کشید. صورتش زیر نوری که به سرخی می‌زد، تن جوان و کشیده‌اش میان نور و آب در نوسان بود.

زن نرم نرم از ساحل دور می‌شد. صدای جیغ بیچه او را نگه داشت. موج بلندی از بالای سرش گذشت. رو به ساحل کرد و مرد را دید که لباس‌هایش را تنش کرده و بیچه را آرام می‌کند. زن ایستاد تا موج بلند دیگری بگذرد. مرد در طول ساحل تند و تند قدم می‌زد و بیچه را توی بغلش تکان می‌داد.

بیچه زیر بازوی مرد دست و پا می‌زد. زن ایستاد و مشت‌هایش را به آب کوفت. چیز لیزی از زیر پایش رد شد. مرد رو به دریا ایستاده بود و به زن نگاه می‌کرد. بیچه توی بغلش بی‌وقفه جیغ می‌زد. زن پشتش را به ساحل کرد. دریای وسیع و ناآرام پیش رویش بود. به طرف موج بلندی که می‌آمد خمیز برداشت. مرد یک دستش را دور دهانش حلقه کرد و زن را فریاد زد. زن به دل دریا شنا کرد.

با زندگی

قبر مرا خیلی راحت می شود پیدا کرد. همیشه چند شاخه گل یاسمن روی آن هست. سیما برایم می آورد. در حیاط خانه شان درخت یاسمن بزرگی هست که عطرش تمام کوچه را پر می کند. روزی که بزرگ ترین شاخه اش شکست من آنجا بودم. دخترهای محل از سیما خواستند برایشان تاب درست کند. سیما دستش را با بی حوصلگی نکان داد.

«حالا نه.»

و دخترها خودشان طناب را بستند.

«این جوری که نمی شود. بکشید کنار. خودم درستش می کنم.»

تاب را بست و رویش نشست. بچه ها هُلش دادند. چشم هایش را بست. شاید برای اینکه مرا نبیند. شاید هم می خواست بوی یاسمن ها را بیشتر حس کند. صورتش مثل بچه ای بود که خواب خوشی می بیند. چشم هایش را فقط بک بار باز کرد و رو به آسمان لبخند زد. نزدیک تر رفتم و دامنش را کشیدم تا پایین بیاید.

صدای شکستن شاخه را می شنیدم. وقتی شاخه شکست سیما افتاد. بچه‌ها دورش حلقه زدند. سیما ناله‌ای کرد، ولی بعد خندید. همه خندیدند. من هم می‌خواستم بخندم ولی نتوانستم. شاید اگر گلوله جای دیگری غیر از صورتم خورده بود، می‌توانستم؛ ولی نیمی از صورتم متلاشی شده بود. برای همین هم وقتی دفنم می‌کردند نمی‌گذاشتند سیما مرا ببیند. زن‌ها او را گرفته بودند ولی او خودش را می‌کشت. گونه‌هایش را چنگ می‌زد. جیغ می‌کشید. چادرش را بر سرش می‌کشیدند و به صورتش آب می‌زدند. از نفس که می‌افتاد به آرامی التماس می‌کرد.

«بگذارید هادی را ببینم.»

وقتی خاک‌ها را رویم ریختند او را اول کردند. روی خاک‌ها ولو شد. با دست‌هایش شروع به کندن خاک کرد. با صدای گرفته‌اش فریاد زد:

«هادی را در بیاورید. هادی آن تو می‌میرد.»

باور نمی‌کرد من مرده‌ام. همان‌طور که من باور نمی‌کردم او بخندد. بعد از مرگم اولین باری بود که او را اینقدر شاد می‌دیدم. نیمه‌های شب به خوابش رفتم. با هم زیر درخت یاسمن رفتیم. هوا پر از گرد و غبار بود. مثل هوای گورستان وقتی که باد نرمه خاک‌ها را بلند می‌کند. از جایی دور صدای سازی می‌آمد. سیما گوش می‌داد. رو کرد به من.

«می‌شنوی؟»

سرش را به طرف صدا برگرداند. دماغم پر از بوی خاک بود. گفتم:

«من بهتر می‌زنم. گوش کن.»

دست‌هایم را بی‌اراده بالا بردم. باید پایین می‌آوردم و ستور می‌زدم. همان ستوری که برادرم بعد از مرگم فروخته بود. حالا دست‌هایم بالا بود و صدای عجیبی تو هوا پیچیده بود؛ صدای گلوله.

نور مهتاب از لابه‌لای شاخه‌های لرزان یاسمن روی صورتم افتاده بود. قبل از این که خون را روی لب‌هایم حس کنم نگاه وحشت زده‌ی سیما مرا به خود آورد. سیما جیغ می‌کشید. از خواب پرید و گریه کرد. نزدیکش نشستم و خواستم دلداریش بدهم. وقتی گریه می‌کند من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. سرخاکم هم که می‌آید همین جور یگریز گریه می‌کند. صبر می‌کنم تا گریه‌اش تمام شود. آن وقت با هم برمی‌گردیم به روزهایی که من سربازی نرفته بودم و تازه با هم نامزد شده بودیم.

یک روز دیرتر از همیشه به سراغم آمد. نه گریه می‌کرد و نه حرف می‌زد. خیره نگاهم می‌کرد. هیچ نمی‌توانستم بفهمم پشت آن چشم‌های فیهوهای تیره‌اش چه می‌گذرد. شاید هنوز هم تو فکر عروسی لیلا بود. او و لیلا در یک روز نامزد شده بودند. آن روز می‌توانست روز عروسی ما هم باشد. سیما گوشه‌ی اتاق کز کرده بود. از توی عکسم که بالای آینه بود نگاهش می‌کردم. صدای مادرش هر دم نزدیک‌تر می‌شد.

«بلند شو ترا خدا. اینجا نشستی که چی؟ به خودت رحم کن تو هنوز خیلی جوانی. او که دیگر زنده نمی‌شود. باید به فکر خودت باشی. بلند شو برو. برو دلت باز بشود. حالات یک ذره جا بیاید.»

سیما پیراهن سیاهی تنش کرد و نوار قرمزی به کمرش بست. جلو آینه نشست. موهایش را روی شانه‌هایش ریخت و در آینه به خودش نگاه کرد. ولی خیلی زود نگاهش لغزید به طرف من. از عکس بیرون آمدم کنارش نشستم و خواستم به موهایش دست بکشم. مادرش با نور پولک‌داری به اتاق برگشت و کمک کرد سیما موهایش را با آن ببندد.

اتاق عروس پر بود از عطر و نور و خنده. همه منتظر عروس بودند. عروس که آمد، سیما هم با دیگران از جا بلند شد. غوغای عجیبی بود.

سیما نگاهش پایین بود. مجلس گرم شده بود. دخترها شروع به رقصیدن کردند. از سیما خواستند برقصند. صدای بلند موسیقی توی اتاق پیچیده بود. مادرم آن طرف اتاق نشسته بود. سیما نگاهش کرد. مادر لبخند زد. من جای خالی سیما نشستم. سیما با کمرویی دست‌هایش را حرکت داد، ولی خیلی زود پشیمان شد.

«نمی‌رقصم. یادم رفته.»

در آن لحظه نگاهش به من بود. دوباره اصرار کردند. این بار جلوتر رفت. چند لحظه به آهنگ گوش داد. قدش را راست کرد و با حرکت سریع و شادی وسط اتاق آمد. دست‌هایش در طرفین بدنش مثل پرنده کوچکی بال بال می‌زد. بازوانش را بالا برد و انگار برای گرفتن پرنده در حال پرواز، نوک پا، نوک پا جلو رفت. صورتش زیر نور تند می‌درخشید. همه ساکت نگاهش می‌کردند. انگار نه در یک اتاق که در فضای باز و وسیع می‌رقصید. روی پنجه پا می‌چرخید و می‌چرخید. مثل یک گل نیلوفر بود. سرخ شده بود و لبخند می‌زد. بلند شدم. سیما مرا حس نمی‌کرد. شاید هم فراموش کرده بود. از اتاق که بیرون آمدم نگاه اشک‌آلود مادرم به سیما دوخته شده بود.

از آن روز سیما کمتر با من حرف زد. من دیگر خیلی جاها همراهش نبودم. همیشه منتظر می‌شدم تا خودش پیشم بیاید. ولی مدت‌هاست که دیگر سراغ من نیامده. یک بار چند شاخه گل یاسمن برایم آورد. مدت زیادی پیشم نشست و بعد بی‌آنکه نگاهم کند بلند شد و رفت.

چند روز پیش مادرم آمد. روی قبرم خم شد و برایم لالایی گفت، مثل وقتی که بچه بودم. اشک به صورتش می‌ریخت و همین جور برایم لالایی می‌گفت و گریه می‌کرد.

امروز گورستان هوای گرفته‌ای دارد. باد صدای گریه و شیون زن‌ها را با خود می‌آورد و گلبرگ‌های خشکیده روی قبرم را مثل پروانه‌های رنگارنگ تو هوا می‌چرخاند. هنوز نمی‌توانم کسی را که از دور به طرفم می‌آید، بشناسم. چند شاخه گل سرخ توی دستش است. چهار قدم... سه قدم... نزدیک‌تر می‌شود. قدم‌های بی‌شتابش از کنار قبرم می‌گذرد. او را می‌بینم که کنار قبر آخری زانو می‌زند و بی‌حرکت می‌ماند. سرش پایین است و باد با گوشه‌های چادرش بازی می‌کند. ابرهای سیاه درست از بالای سر ما می‌گذرند. صدای قدم‌ها در هیاهوی باد گم می‌شود. دختری که گل سرخ به دست داشت، می‌رود. آسمان برق می‌زند. باد گل‌های سرخ را می‌غلتاند و با خود می‌برد و قطره‌های درشت باران روی قبرم می‌ریزد.



ISBN 978-964-6194-09-0



9 789646 194090

داستان فارسی - ۷



۳۰۰۰ تومان

اون وقت منو با خودش برد و بهم گفت که خودشم دم در وا می‌ایسته و نم‌آد تو. آخه اگر شوهرش بفهمه پوست از سرش می‌کنه. بعدم گفت: «کاش عبرت گرفته باشه و سر عقل بیاد و دیگه از این کارها نکنه.»

اون روز رفتم نشستم پشت اون شیشه. ابجی اشرف بیرون ایستاد و با من نیومد تو، می‌توسیدم. خیلی می‌توسیدم، خیلی شلوغ بود، قلم همین جور تند و تند می‌زد. بعد به دفعه از اون طرف صدا بلند شد. بعدشم به زن اومد پشت شیشه. می‌گم به زن، آخه اول مامانو نشناختم، ولی خودش بود. مامان بود. چقدر عوض شده بود، خندا، صورتش پرچین و چروک شده بود و چشاش گود افتاده بود. پیر پیر شده بود. دلم خیلی براش سوخت، بغضم ترکید و زدم زیر گریه، «مامان!»

- از متن کتاب -